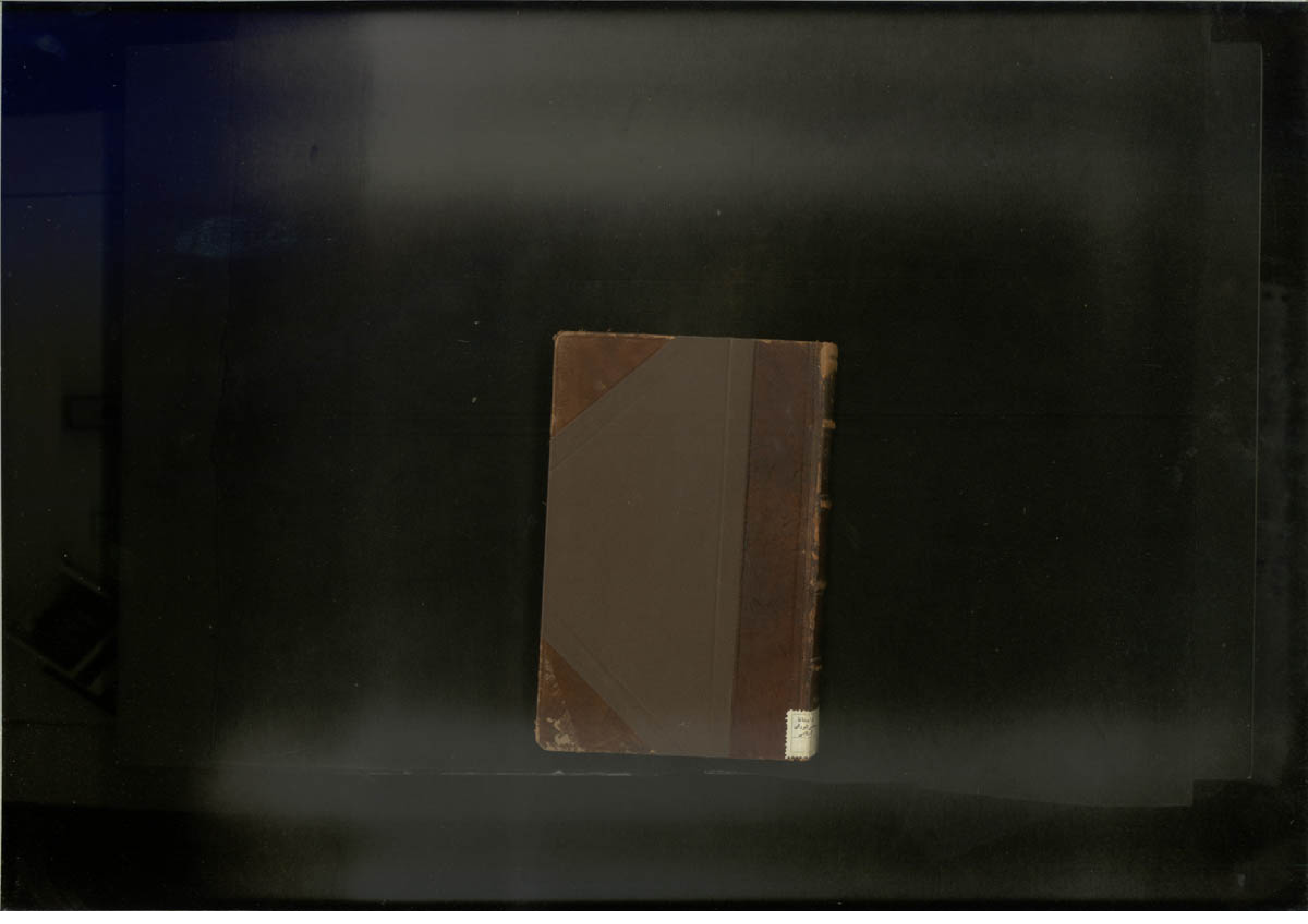
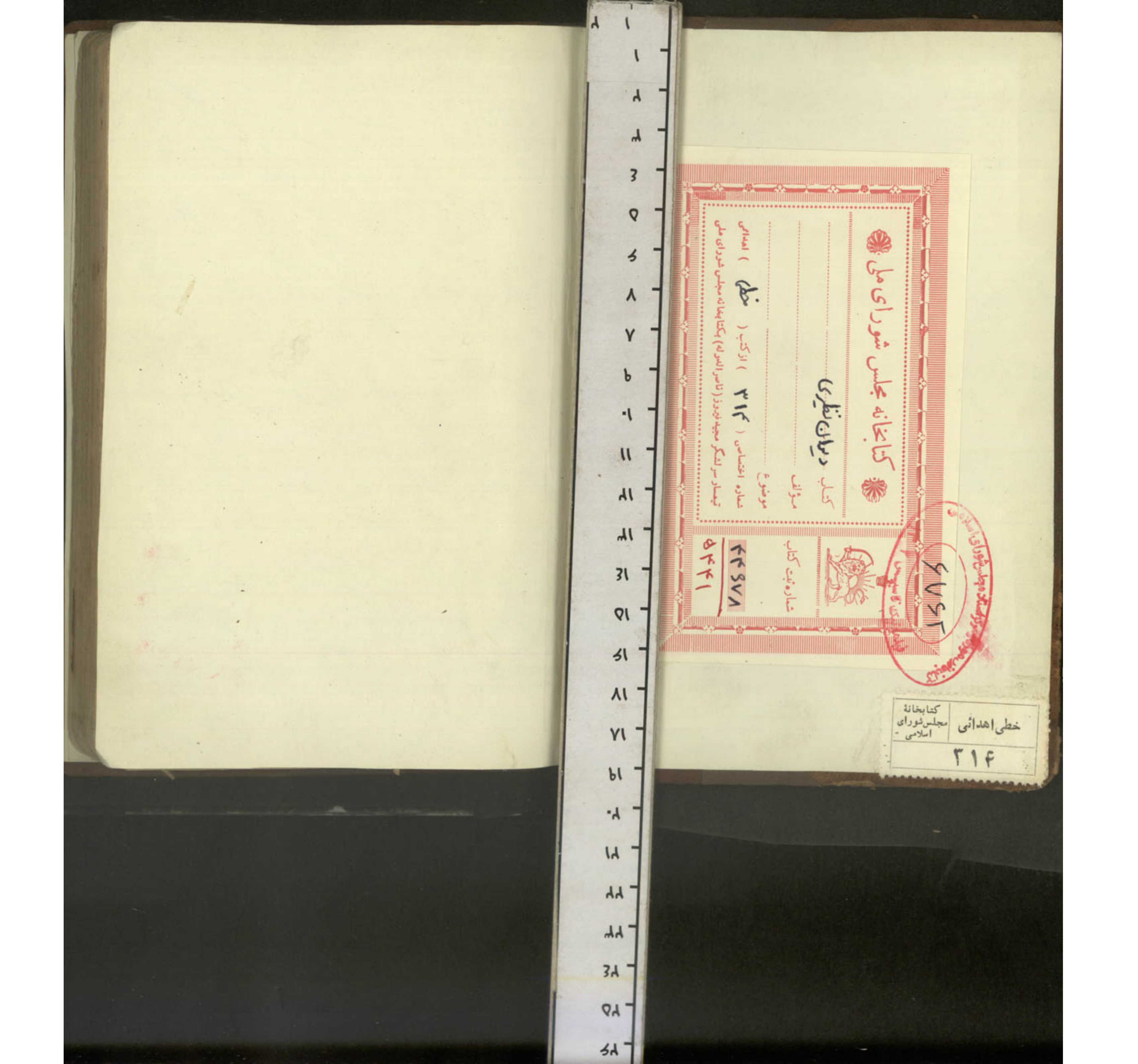
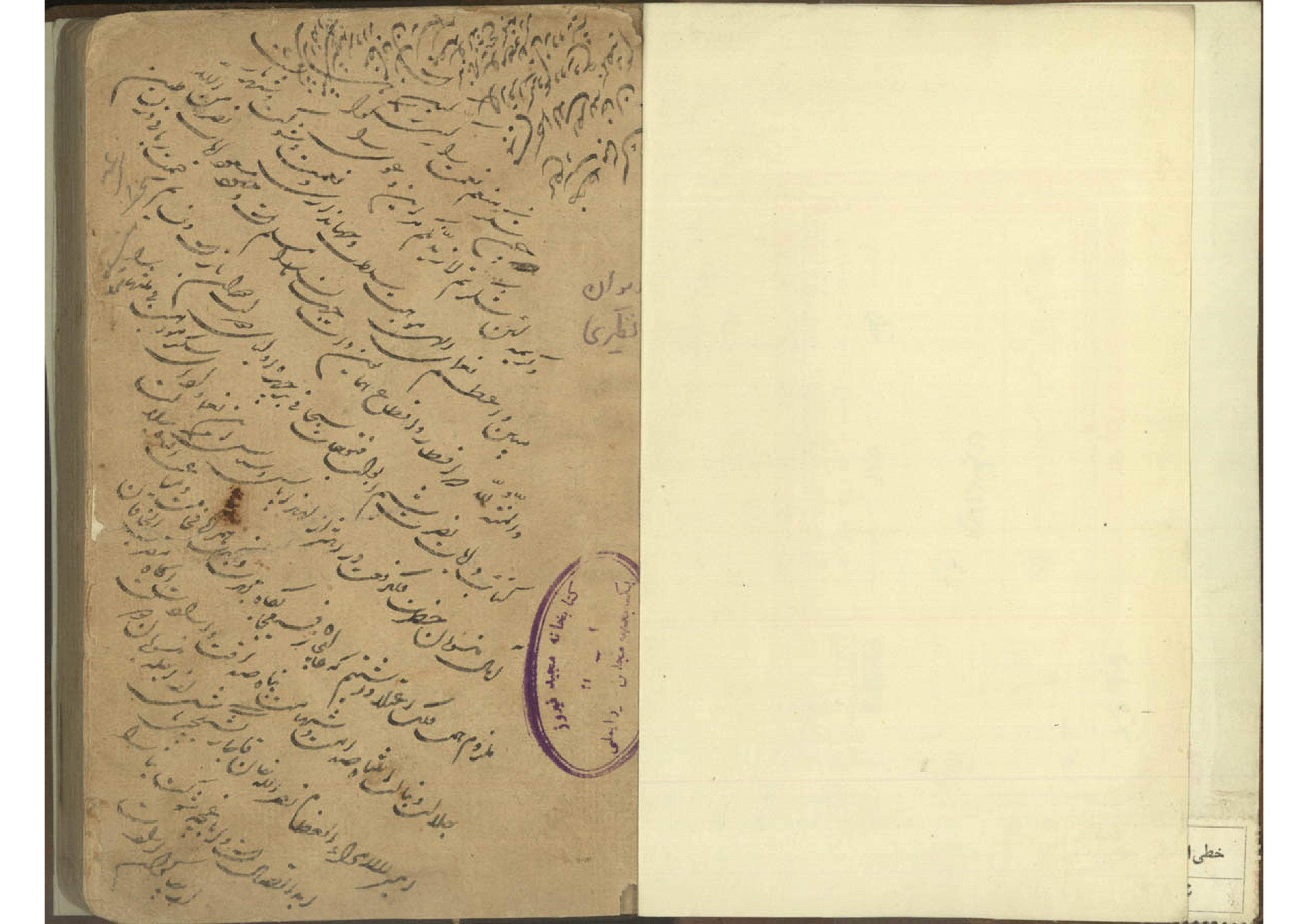




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۳۱۴


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان نظیری
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۳۱۴) از کتب (خطی) اهدائی
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۳۱۴



[illegible]

...سکینة الله ... [illegible]

[illegible]

فتح البلدان ... [illegible]

[illegible]

لحکایان ... [illegible]

و اسلوب ... [illegible]

... سنهٔ ۱۲۰۶ [illegible]

[illegible]

[illegible] کلام ملا [illegible]

[illegible]

[illegible] العذار [illegible]

[illegible] عاشقان جهان [illegible]

[illegible] کلام [illegible] ملا [illegible]

[illegible]

[illegible]

کتاب دیوان نظیری

[illegible]

گر نظیری شکوه از بی مهری یار در خور است — عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

این کشش خیل کج کلهان از سپاه کیست — وین قبله گه کج شده طرف کلاه کیست

دامن کشان هوا ابر بلند از سپهر و — تا آب نرگس که و برق گیاه کیست

بر باد داده طره رخسار تا دگر — لخت جگر بجیب که و دل نگاه کیست

می بینم که خون دلی آرد دم بیاد — کاین گرههای تیغ زده بر نگاه کیست

[illegible] — کان [illegible] دود آه کیست

با هم [illegible] — باران [illegible] این [illegible] گاه کیست

آن ابروی کشیده کمان ابرو [illegible] — وین [illegible]

از کف [illegible] — [illegible]

[illegible] نسبت کند [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون [illegible]

خلقی [illegible] که این داد خواه کیست

هر کس شهید [illegible] آن [illegible] — [illegible]

جیحون [illegible]

[illegible]

محمود را اگر چه جهان زیر خاتم است | جای نشستنش بگوشهٔ چشم ایاز نیست
شه را چو پرده از رخ شاهد بر افکند | چشمش بسوی چراغ خطا و طراز نیست
بیند تمام حسن و نگوید محبتم | جز التفات حاصلم از چشم و ناز نیست
معذورم از ضعیف و چاره خسته مانده ام | در عرصه پرم که بجز شاهباز نیست
در عشق هر که زار تر از کس عزیز تر | سلطان حسن را ز گدا احتراز نیست
عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی | حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست
دایم کمان کرشمه بکین که نه سیه است | آن طاق ابروان که در فتنه باز نیست
کو غمزهٔ خوش نشین تو کو ناز کینه ورند | یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست
ما را به اعتبار اثرها و وجود دوست | جایی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یاران غزو مست و نظیری بگو د اسیر
بیچاره دل که هیچ کسش چاره ساز نیست

عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست | صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست
دیده ام فرد دیوان قضا حرف بحرف | نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست
آتشم در جگر و ساقی کج مهر بر رد | یک سر موی مرا غیبت که آن کام تو نیست
آخر ای درد گرامی ز کدام ابد کلبه | هیچ دل نیست که آن کلبهٔ کام تو نیست

بیمان سیم

پرورده اکرام

نی که خوردی ز لب آب شسته تن نشود | کوشش همه بیهوده که محرم بجام تو نیست
بعد از این زندگی قامت موزون نازم | لب بیایست که هرچند بر اندام تو نیست
من ازل شیفته آزار نه عید انجم هست | که ز نوش نیش بجز از لذت دشنام تو نیست
الحق آن کو زده تیغ تو از لذت تیغ | جان بحسرت دهد آن زخم که در دهن تو نیست
باش در دوستی از نوش نظیری تو مصر | که ز آغاز تو پاینده تر انجام تو نیست

دارد از غلغل می حلقهٔ مستان ذوقی
بکش ای مرغ سحر ناله که هنگام تو نیست

یکی امیر وشی و جای نوای ماه که کیست | شب که جا روز کی بخت و جلوه که کیست
باز رسیکم بردار برم که ای سروان | که هر دم که جا میروم و در راه کیست
اگر ندیدم ز جفا عهد و وفا داری بود | هر دم آه که درد ناله کجا نگاه کیست
حرم من بجت وفا در دل بی رحم تو نیست | که ما سرد گرفتم اثر آه کیست
اهل محشر همه محو مد که لا ابد حسن | پرسش خنده چه دعوی تو گواه کیست
پرده جور تو برون باید از دل چشم | یکسر یوسف تو در بن این چاه کیست

می رود در سر راه تو نظیری ز شوق
ورنه از آمدن و رفتنت آگاه کیست

رفتنت هم

هر که معنی فهم در دل کعبه ار نیست — منت یک عارف کوچه سای و خود دکار نیست

خار خار کوی یاری نیست هر کس را که او — نشکفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

سحر چشم بت نگار است و دعای برهمن — کی به هر ماری که بندد در میان زنار نیست

زر به باشتبار میگویند و میگیرد قبول — نامه نو کشتم مرا یارای استغفار نیست

مستی و شاهد پرستی هر ره [illegible] هیچ — کار کاری کس که کار نیست بیکار نیست

جنس‌های کم و سرو رونق کار افتاده‌ام — سایه چند ویرانه ام از نسبی دیوار نیست

اندک ای دل ناله امشب [illegible] — الله هر شب می‌نشیند امشب [illegible] نیست

مردم از شرمندگی تا چند با باهر تا — مرو مست ار دو زنجان بند و کو عیار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال گو دعا او کو

هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

ص

بس چشم مستی و لبهای [illegible] — جلوه یکجا و صد آئینه بود جلوه گه است

آه آران خشم و تغافل که به هر چشم زدن — پای نماند و جهان شیوه لطف [illegible]

نگاه [illegible] جان که [illegible] — گرد برد امن مژگان دو چشم جا سببیست

سر تکلیف نگردم که نگاهی [illegible] — یوسف مصر اگر [illegible] دار [illegible]

در وطن گر دیگر [illegible] دل چون [illegible] — از سفر نقص [illegible] چون [illegible]

پاک دامان و دل ملک بسرت ز یوسف (مصغی) — کلک تقدیر [illegible] به ثبت [illegible]

ساقی حسن و خوبان جهان مست تواند — شاه خوبانی و [illegible] دل و جا [illegible]

عهد بابیده زی از تو بدن دوران [illegible] — جای دار دل که دلی عهد کند پای درست

بر خور از عمر جوانی که نظیری [illegible]

مدعا دارد از آن سبب نظر [illegible]

ص

دام دل در عشق افسردن نمیداند که چیست — لاله این باغ پژمردن نمیداند که چیست

خنده بر عالم زن کین هر کس [illegible] — دامن از خون دل افسردن نمیداند که چیست

زخم [illegible] — هر که تیر او جور خوردن نمیداند که چیست

باغبان دهر نخل عمر ما [illegible] — کاشتن دانسته پروردن نمیداند که چیست

عشق از آن با حسن [illegible] دل را [illegible] — صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست

ترک خصمی کن که دارد [illegible] — نسبت ما آزرده آزردن نمیداند که چیست

غنچه افسون زلیخا کار در یوسف کند — هر که دل را نیست دل بردن نمیداند که چیست

عشرت تنگ دلان [illegible] — غنچه برگ عیش [illegible] بردن نمیداند که چیست

از نجات [illegible] نظیری باده بر سجاده ریخت

مارسا [illegible] آب [illegible] نمیداند که چیست

دلاتالی

دلا تا لی در اس
کاج مجاری
کنی ما سد حلقدان
حاک ناری

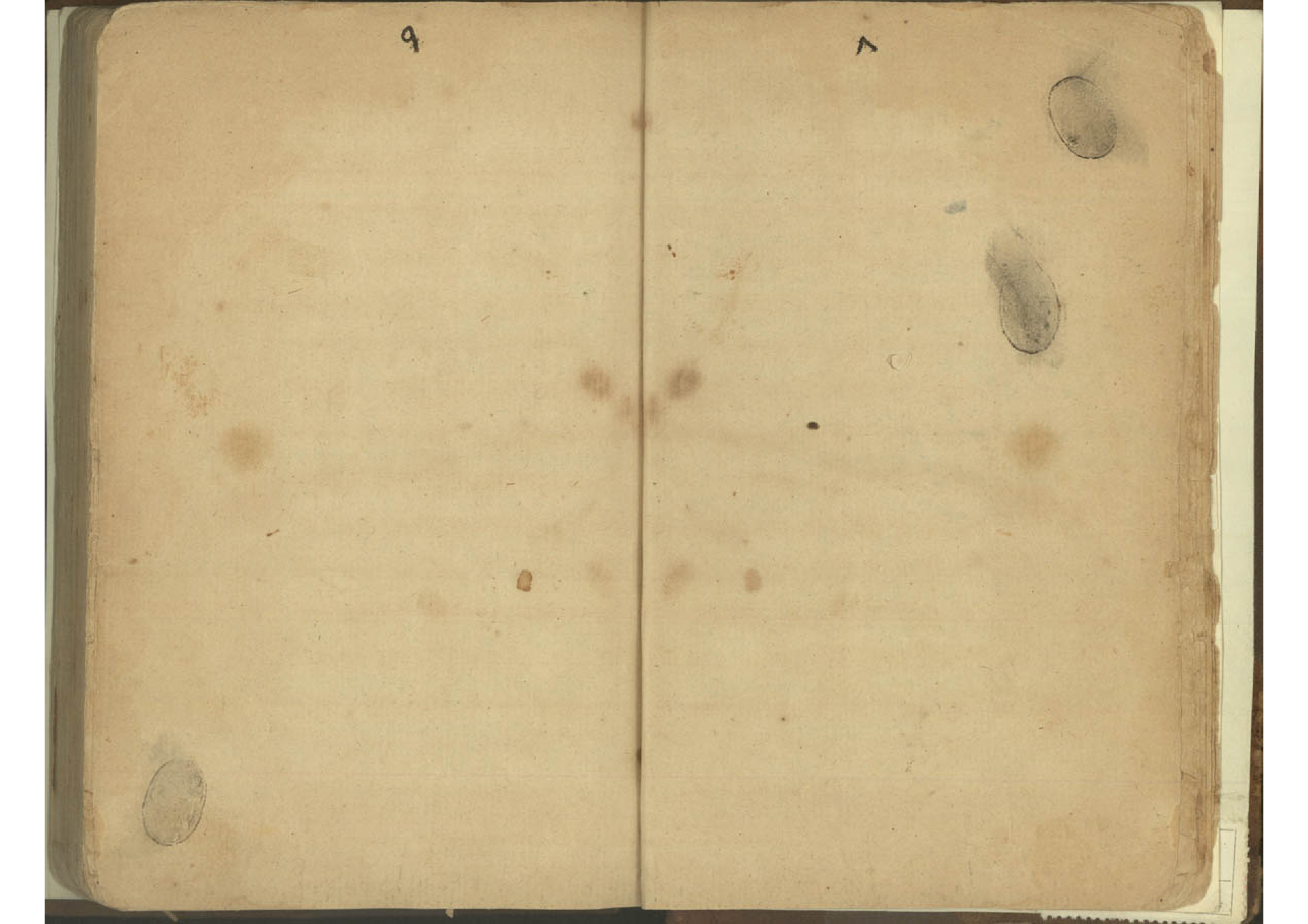
لخت دوزخ شرری ز آتش سودانش ریخت | شد قیامت همه سی فتنه ز بالایش ریخت
هرکه از زلف تو بوی مشک بهانه میکند | خنده منتی نمک سوده بصهبایش ریخت
حسن بود در پرده پنهان بود که نقد دو جهان | عشق از کیسه دلبلکری سودایش ریخت
کام از ان یافت زلیخا که چو یوسف را دید | او ل اسباب تعلق همه در پایش ریخت
از لب تو بهم خضر دهد آب حیات | عشق تا بر دل من تخم تمنایش ریخت
سر سودا رچشم بلا غمزه بی باکش کرد | باده در کام من تخم تمنایش ریخت

بهوا نرگس شهلایش ریخت صح

نخل بوئی نظری چند نظری برکند
در نفس تخم نوی عشق تو برخاکش ریخت

رفتی به ... نیز نکونامی تو رفت | ناموس یک قبیله ببدنامی تو رفت
اکنون اگر فرشته نکوگو بدت چه سود | در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت
هم صحبت رویت شدی از غرور حسن | نام خوشی تو در سر خودکامی تو رفت
رندی که میفروش نداد ش در دمی | مشهور خاص و عام بهم جامی تو رفت
یاران معشق همه انکار میکنند | هر جا حدیث ننگ سرانجامی تو رفت

با کاو کاو غمزه نظری اثر نماند
فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت



فسون خط تو پیغام بعثت شب داج — نگاه رخ تو مصطفای بی معراج

ظهور حسن تو امنیتی بدوران داد — که بادشه ز رعیت نمیستاند باج

چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت — که آب و آتش را برد اختلاف مزاج

میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست — که از دکان مسیحا نمیخرند علاج

حسود مهرهٔ دل طلب کرد و عاقل از آن — که لعبتین دغا خانه میدهد تاراج

سرشک برق دران کور را میکرد — نبوده سیم دغل را درین بجای رواج

نماند شوکت شاهان کسی نمیداند — ز دار و کیسی حسن که بی رماند تاج

سوار معرکهٔ آخرالزمان ابرج — که طاس لطف کرده اند اسراج

جهان اعرده [illegible] شکنند — که شیر که گشایند [illegible] رجاج

مثال نسبت اعقاب جد واست — که آنقدر که گهر [illegible] قیمت تاج

قبول نسبت [illegible] میکند تا کرد — هوای معرکه شهباز میکند دراج

جهان قصه ز حسن دگر عبد انجم — دوانه نظم که هم بود دی ابخ الخراج

عنبی که من از گنج [illegible] یافته ام — خراج ملک و هنر هم بمسند هم بحراج

هر نظر [illegible] خاک سرای پیر مغان

ز داستان کردان [illegible] محتاج

ای کعبه که گردت زند نبض صفا و مسیح — جای که عطای تو بود کفر و خطا سبیح

زخ نظر حسن قبول تو بلند است — ریزیم دل از سر هم غیب بها سبیح

کر بهرهٔ از خلق و سرشت تو ندارند — خاک ره روح القدس و مهر لیا سبیح

با مهر تو علت نه و با قهر بهانه — از آنکه مراد تو بلا خواست دوا سبیح

عشق تو مرا از بت و زنار برآورد — از آنکه تو کردی طلب از امن و رها سبیح

تا آنکه ز بی چشم عزیزان نگران بود — رفتیم و کردیم نگاهی بعصا سبیح

تو بین حکار آیدم از با تو بنا شنم — لی دولت وصل تو نعیم دو سرا سبیح

کم حوصلگی از طرف ماست و گرنه — از بهر نوالت نبود دکم بعطا سبیح

از قسمت که این زمزمه طبع نظیریست — با نکی که نباهت نکند راه صدا سبیح

آشفته ام امّا دلی از هجر عزیزان مجروح — دیدهٔ غرقه بطوفان چو جگر گوشهٔ نوح

در ره دوست بلاکش زن و فرزند کجاست — رو در وصل و دراع کس و پیوند فتوح

صد بهانه که یکی برنزند بر تقصیر — صد گناهست که یکی را نبود رنگ و صبوح

گاه هم از باد هوا سنگ بهار ظاهر — گاه هم از کلک قضا جرم بزاید مشروح

بر دل و سینهٔ ما داغ جفا کرد و مهر — در رگ و ریشهٔ من چون بلا کرد و روح

نه بجز حاصل عمان محبت کشتم — عشوهٔ دیدم و حرفش بود سرانجام صبوح

صالح و طالع اگر جمله چو من و اجوبند — توبه در توبه ز رشتی کمر رود و نصوح

سوی رحمت علی العرش توبه کردم — بانگ بر زد عرش که ما کی زمکان سبوح

در محبت همه بر روی نظیری بستند — بگشود ای فاتح ابواب پی کن مفتوح

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ — که یاد تو نتوان کرد در زبان گستاخ

اگر بگلبن تو بلبلی پناه آرد — کسی نمی زندش گل بر آشیان گستاخ

هزار جند که در راه تو شهید شود — هما نمیکندش قصد استخوان گستاخ

باب خنجر جلاد ده طهارت ما — که نیست بی تو نوا نیم کرد جان گستاخ

بکعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول — اگر بدیر ننهد پا بر آستان گستاخ

محرمات حرمگاههای معبودند — بمقتضای طبیعت مده عنان گستاخ

عجب که جان بسلامت برند معزوران — ستارگان خود انداز و آسمان گستاخ

چگونه حرمت درویش پارسا ماند — سوال رشت و غنی بخت و امکان گستاخ

مباد صاعقه ای بی نیازی بجهد — خس محوی نظیری از دو دشان گستاخ

پرده برداشته‌ام از غم پنهانی چند
بزبان میزده‌ام امروز گریبانی چند

زان صف عاشقان که داده‌ست درین شهر اسیر
قفسی چند بجا مانده و زندانی چند

سر و سامان نتوان کرد ازین جمع نشست
پهلوی من بنشانید پریشانی چند

بس خرابیم ز کید همه کیوان شکنند
مانده‌ایم از ده عمارت ده ویرانی چند

گشته از پس همه افتاده کفن نتوان کرد
مگر خورشید قیامت کند عریانی چند

هیچ دل از ستم حادثه مجروح نکرد
که نه لعل تو بران ریخت نمکدانی چند

هیچکس را سر پایی نزد ایام که ما
لب به لبی نگزیدیم پشیمانی چند

بر حضرت طلبی لخت دل آرم بیرون
چیده‌ام از گل این دیده دامانی چند

حشمیم ز فیض نظیری همه سامان دارند
کاسه دریوزه گدا داشته سلطانی چند

۴

دوش سوز دل و سینه برامم دادند
سر و شمع بریدند و چراغم دادند

ناله کردم دهان غنچه خموشم کردند
گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی همه از ازل است
تا خم و حلکده بر عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت چون شد
که کهی بودم از روشنی و ثباتم دادند

گرسنه دیده‌تر از مفلس کنعان بودم
خواجه گشتم که از آن چشم زکاتم دادند

با معصیتم کشتی مشتاقان را
از حرمت وار نوح نجاتم دادند

اخترم شعشعه برج نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

۴

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد
گوشش همه کس محو غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از نامه برآرم
دیدم که صبا قاصد صد پیرهن شد

هر وصل که میخواست کند تحسن حالی
آمد بزبانش ز دل و مهر دهن شد

پر زور تر از باده تلخست محبت
عشقی که بر روسالی کهنه گردد کهن شد

الفت ده هجران و وصالست صبوری
مخموری می توبه ده و توبه شکن شد

تا می شنودم حسن نوع ظاهر و غریبند
عاشق نشنیدیم که غربت وطن شد

با همسفران شکوه دوم کار خرابست
هر جا که شدم در پی ویرانی من شد

هر زخم که بر دوخت ز ایام نظیری
نه خاک گریبان شد و نی جیب کفن شد

۵

شمع بازنده ولی در شب تار آخر شد
رو در عشرت همه در خواب و خمار آخر شد

شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه بماند
جور گلچین و نزاع سر خار آخر شد

عندلیب از لب آید بعض معذورست
گل بهار از بر دشد و بهار آخر شد

بخم هم

خلعت دهر باندازه حال اکنون هست   حج را رشته بهم رفت و ما را آخر شد

کمتر از رنگ حنا بود دعا لطف حمان   سرو و سستی نفشاندیم و نگارا آخر شد

همه دنیا که دریای کرمان افند   کس نگفت از چه شمارهم و شما آخر شد

نکو نما آمده اینست که امثال گذشت   غم اینده همان بود که با پر آخر شد

نقش رخسار تو در صفحه جان گشت رقم   پرده رنگ بطرف افتاد از که کارا آخر شد

شاهدان کوته حسنی به نظیری دارند
هر دل صید همی کرد شکارا آخر شد

انجا به هر سنگ به نور فروشند   این مایه نیش به هر کور فروشند

فریاد که هر کس ما بسری فتن زاد را   نزلت که از نوش بطن دو ... فروشند

غیرت نگذارد که کشتم و دل منکر   یک ذره رضا گشت منصور فروشند

زنبنده بود دعوی مستوری جهان   هر چند که جولان به سر طور فروشند

سردست جان حافظه و هر که از آتش   در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن در دکنانی که شناسائی عیان بود   فردوس بکوت به الکو فروشند

در عشق تو با قدر و سامیم که عزراست   ویرانه که در کشور معمور فروشند

قربان شدگان تو بفضلت به کوی   یک سینه بصد فرصت ساطور فروشند

در طالع هند است که گردان عراقست   حلق و صنم و داور دو سنور فروشند

اخراج مغل جواهر و تاراج قزلباش   کر هند رسد هم هند بانور فروشند

یار لشن دل و سینه با نور نظیری
خوش باش که کم شده در کور فروشند

دو وقتی رفتی زیاد که صد شور قرار شد   بی باکی ابنقاق غم بی پدر شد

این رسمهای تازه حرمان عهد ماست   عقار روزگار کسی نامه بر شد

باران دو اتفت و رفت امیدها   امثال هم شکوفه فشاندیم و ثمر شد

بیهوده رهگذر که افت نشسته ام   شد کاروان و مرد دهی جلوه گر شد

رسوا منم و گرنه تو صد بار دردم   ننی و آمدی که کسی را خبر شد

دستار یار کج که در گلو شود   هم را که گشت ملکه تاج سر شد

شب زنده دار باش که تا بیت را شکست   بیدار بود و سکه زیر و زبر شد

در صدر اگر حضور بود دکستان گزیند   هر گر گدای کوی مغان معتبر شد

بس معنها بگوش نظیری بهوش شد
در ... دون مبست به بیرون در شد

قاصد دلی آرزده تر از ابله دارد   می آید از آن کوی و در پیش گله دارد

ای ... قمر طلعت

کس چشمه بخواهست بسر چشمه حیوان — کاین کذری حسری بدین مرحله دارد
شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی — چشمی همه کس بر ره این قافله دارد
معشوقه جمیلست و غیور است نگویم — مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد
آهوی بفراغت نکشد در همه صحرا — دیوانه گر آهوی رمان در گله دارد
دریا کشی هم باید و در ظرف نگنجد — صد گونه الم طایر کم حوصله دارد
فارغ نشوم یکنفس از بندگی عشق — شکرانه فرضی که گنتم قافله دارد
لی باده کنم مستی و بی نغمه رقم جوش — از لک می و لی هر که سر مشغله دارد

چون گفته ما گفته بسنجید نخست
شوی که بگفتست نظری سر صله دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار می آرد — چو آتش دیر می ماند سمندر بار می آرد
نه رنگی صورت درویشان چکیدلی نازکم گنجی — قریب حسن غوغا از سر بازار می آرد
تو در خواه از خدا اهد الکم روزی سوی درد — بحث از ره ببندی آخر از دیوار می آرد
بهند خط جمال از سودای عجب گرده — همه او را ز ایمان برده و انکار می آرد
مسلمان عاشق رخسار بد دو زلف ناد — موحد بین که با هم مصحف و زنار می آرد
مبارک فال صبح دولت ... — که دست پای کس ... در کار می آرد

بغربت تو چنان تشنه‌ام که صبرم نیست / بقدر رغبت آن ماهیان که در شستند

ز بیقراری افلاک داغها دارم / که تا ز شوق تو در رقص ایستند

نوا فروشی زاندازهٔ بریشم عود / غزل بزمزمه خوانم که پرده‌ها بستند

ز رفتن گشاده امیکنم که خلوتیان / در سبو بگشادند و در فرو بستند

نو نخل میوه فشان باشی در حدیقهٔ دهر / که کم درخت مجوی حاک تنی که بشکستند

نگاه اهلی تو نظری جوان این چمنی

کی باغ شدی گر نشاط وارستند

باید تو ستایم ما را اثر نباشد / مردود و ستایم ارمانیز نباشد

از لب برون نیاید اوراد عشقبازان / بر و ام مرغ بسمل جز در نباشد

تاراج دیدگانند اوراد کان معشوق / یا بی بمهر و عشق کاکی خطر نباشد

صد در اگر گشایند بر جلوه گاه دیدار / آن را که خیمه بستند راهش بدر نباشد

اول نشان مردی اخفای کار خوبست / انهم هنر که گفتی دیگر هنر نباشد

فیروزی مغیلان در عجز و انکسارست / تا نشکند صف ما ما را ظفر نباشد

تا دل نکاهی کاهی خوبست داغ عشقان دیدو / عاشق که غیر یشان حال نظر نباشد

ایتیح کی بهر بسم دیدار زر و قتل است / خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد

در گوشهٔ قناعت بسر کلبت و زنین / زین خوبتر نظر ره اهل سفر نباشد

هر جا رود مسافر حرف نوا رهانست / یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد

قاصد که میفرستی لطفی گر از تو دور / از ما خبر بیابد تا بی‌خبر نباشد

از ساغ معمور کی حاصل اند نظیری / لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

رگ و سهای خمش مستی بجانه میخیزد / که گذر ابروان میخیز و نقش بسمانه میخیزد

خود روز قیامت هرکسی خیزد بسودای / نهید نرگس او ابلهٔ دیوانه میخیزد

مهای فنا هم جلوهٔ درکار میخواهم / مهم بربام تا بدشمع از جانه میخیزد

چراغ اهل بر کلبهٔ من میشود روشن / نشیند ذره گر بر روزن پروانه میخیزد

زبس محو تصور کردن گرمی یارم عنوانم / که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون ساده / یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

ز شرح قصه نوای زخم خامه‌ام / شب آخر گشته سوا افسانه از افسانه میخیزد

بردنیا و دین چون‌ای کشتگی گر حرکت در ره / ز آب آسیا مین صد خرمن از یک دانه میخیزد

نظیری گاهی سکندر را امکاه اغا / چون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

درد و غمت که همچو هما استخوان خورند / بر من مبارک کند که هم مغز جان خورند

بر نامه‌ام مخند که اشفته خاطران / مو گر قلم کشند ز اندر زبان خورند

مستانم بصبح اگر از مستی برید / زار ز ره که در محبت او دوستان خورند

شکر الحال لطف دست دو / کازادگان ز دست خورند

جانی و صد گرشته امزگان جه میکنم / این تیرها تمام اگر نشان خورند

چشم هزار تشنه جگر در کمین نشست / ز ستم که خام میوه این بوستان خورند

ازادگان بجای رسیدند و ما همان / زان رهروان که گرد پی کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری طرب کنیست / کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بر شکست تماشا بما رسید / در بزم چون نماند کسی جا بما رسید

دلال عشق بوده خریدار دلستان / خود را فروختیم چو سودا بما رسید

بال و پر از دیار منزل شنو خستیم / پیغام عندلیب ز عنقا بما رسید

گر کم هم تیره خواب خسته ایم / حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید

اموخته عشوه رنگینی فروخت / انداخت غمزه بیجا بما رسید

بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت / زنار راهب ترسا بما رسید

۲۴

ما را گلایست از روی التفات تو / شد گرم آنچنان که تمنا بما رسید

رحمی بهای دوستی ما تمام کن / زان پیش که یک پیاله صهبا بما رسید

مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

۴

هر لحظه سلسله ز پای صبا بگشایند / گر گشت دلش گرهی از دل ما بگشایند

در دنبال فتنه سوخت ندانم ز کجا / بلبلان را ز چمن راه نوا بگشایند

کام از زلف گره گیر تو پیچیده تر است / سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

آخر ای گل گذری کن به گلستان ما که / چشم نرگس به ره باد صبا بگشایند

برهم افتاده دل و دیده ز انداز لقا / نامه عقد گهر روی دعا بگشایند

هر کجا فتنه آن چشم سیه در کار است / کفر باشد که زبان زاهد عامی بگشایند

سیر آن دایره بدمست ولی محرم / چشم از خون بپیندند چو بانگش بزنند

گر ملامت نظیری به برم این زمزمه
مطربانم گره از بند قبا بگشایند

۴

نمیتوان بگریزد از من انتقام کشید / که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

زمانه یکنفس بر مراد خود نگذشت / به هر که داد مراد از من انتقام کشید

۲۵

هزار نقش چو نقشم داد چرخ تا دیدم / قلم گرفت ز خط سهو بر تمام کشید

مرا دگر نبرد از ره ازین جادو / عنان خاص گرفت و بکند عام کشید

بآه و ناله حریفم ز جام و نغمه مگو / که کام از می و مطرب بآن مقام کشید

شراب و رحم از بی تفاوتی مگرفت / که گر حلال گرفت و گر حرام کشید

بجای آنکه بجام شراب قطره چو ر / ز تشنه زار فلک منتوان تمام کشید

جهان نزار فتاد هم عشق نیم نظیر / که سایه ابر گوییم بر بام کشید

بساط عافیت عقل هوش بر چیند
دگر نظیری بطرف نکید و جام کشید

۴

رنگی من کی ز ادای سخن رسد / صد جا بکام مقام کنند تا بمن رسد

من پروراز تجلی بود سوختم / پروانه چون بوصل آن انجمن رسد

در راه تو خیال و صبا در ترددند / تا بوی گرادی به بیت الحزن رسد

لرزد بکلبه قفس را نمی نهی / جای نبه که ناله بگوش چمن رسد

گفتند که نفاست سخن گفت عندلیب / ای کاش عمر گل بکتابت بمن رسد

حسنی که پاره شد علامت رفو نشد / دست جنون ما بدامان برهمن رسد

زاهد ز نشه نکته صوفی چرا گرفت / در شیوهای چشم صنم برهمن رسد

بازیچه‌ی تو معجز موسی بباد داد — در نرگس تو کس که به افسون و فن رسد

این جان بسی درد نظیری نمی‌رود

مرگی مگر به داد دل زار من رسد

خونم از خاک رهی نقش نمایان می‌شود — خاکم از بس برون بی پریشان می‌شود

گرمی اهل محبت از دم گرم منست — ناله‌ام تا بشنود بلبل غزلخوان می‌شود

شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن — چون نمک بر ریش آمد بر نمکدان می‌شود

بازوی ما در طراز آستان لنگر نداشت — هرچه دست ما رسد در روی گریبان می‌شود

جنت بازار سوزان که هوای عشق من — تا بت خود بشکند کافر مسلمان می‌شود

داروی غم کرده‌ام چندین بر غم خویشتن — ایمنم از گریه با وجود استادان می‌شود

بنده خوانی گر مرا از او کنار یار جو عنبر — جنس ما بسیار کم یابست ارزان می‌شود

ننگ دستی جز این نو کی باید نظیری قدر دوست

الحال نوباوه هرگز فراوان می‌شود

هوای کوی او از وام از رخانه میبارد — فسون او به پیشم را از بد بیگانه میبارد

صلاح من عشق کفر من یقین انکار ایمانم — محبت کعبه ویران میکند بتخانه میبارد

قلم در اشنا را دوست من جز ان گشن معطوم — کرم فرزانه میدارد ورم دیوانه میسازد

بناخن رشته جان میکنم از هم خوشا دستی — که گاهی چنگ و زلف نگاری شانه میسازد

دل از زهد و قبول مجلسم چون شد بهم سازد — که شب با کنج گلخن روز با ویرانه میسازد

چو گنجشک ازلی بازی عمر هم در کف طفلی — ز لطفم دام می‌افتد ز خالم دانه میسازد

مکن از زهد چون گلکان دون نظیری را

اگر می نیست با ما با هی پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از مرادت خانه میسازد — چو قحط گل بود بلبل به آب و دانه میسازد

چو رند با هم و در محرم نشیند عهد با ساقی — مبارک صبح بود آن دم که با ویرانه میسازد

زد تمن جبل و جبل از محبت گور شد حتی — فسون جادوان با معجز افسانه میسازد

محبت جز وجود هم ز انجم معتاب گرداند — تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

پیامم نوبهاری تا نگوید ابر نوروزی — کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

بچشمم کم نباید دید قدر زیردستان را — فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد

بجز زلف پریشان در جهانم نکند چیزی — پریشان گوشه ویرانه‌ام دیوانه میسازد

مبادا برگ و بارم کم اگر افشانده‌ام تلخی — که شکر خنده از نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون حکمت و ناسازی

چو معدوری بمردم مردم فرزانه میسازد

۴ امشب چمن ز گریهٔ ما تازه و تر بود — بر هر سر خار مژه صد لخت جگر بود

میراث رگ و ریشهٔ جان از ناخن — صد لاله گلستان که نهفته در سینه و بر بود

در بزم طرب گاه طرب زمزمه می‌گفت — بر دور خرخشه گاه هوس حلقهٔ ثمر بود

تا روز نگفتم که مقصود اجابت — در بزم چمن لاله بهم آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن درد خیالی — بر آینه خوابم همه شب زیر و زبر بود

وز بهر نثار قدمی چشم ترم را — تا گوش فلک بر دامن نظم پر ز گهر بود

گفتم به دعای سحری وصل تو خواهم — بیهوش شدم بوی تو با باد سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه سوزم و چه نامه — دل بود به ما خوش که ز امید خبر بود

بگذشت و گریبان زده‌ای چاک نظیری

بخشش به بلا دست دعا بارور بود

۴ ما آنکه ز مهرش ز دلم جور نگنجد — در دیدهٔ او نقش من از دور نگنجد

پروانه به مهتاب کند بال‌فشانی — کز غیرتش تجلوگه او نور نگنجد

از گریهٔ من عشرت او تنگ مسازید — در بزمگه خوش همگان سور نگنجد

سلطان و گدا بر در میخانه چرا بند — در خلوت به با شوکت فغفور نگنجد

ما را به محل لیک عزیزان بنشینند — هر دل که در او ناله ز رنجور نگنجد

نومیدی اگه ز نوان تیرگی بخت — دزدی در سیاه این شب گور نگنجد

ما و روش دیر که در پای حقیقت — در شرع غلط گوئی منصور نگنجد

از شدت ویرانه پری جلوه‌کنان است — زان است که در خانهٔ معمور نگنجد

گر مست نه‌ای دم مزن از عشق نظیری

کین ذوق به هوش و به سر مخمور نگنجد

۴ در آشیان ما پر و بال هما رسید — هر جا رسید سایهٔ دولت ز ما رسید

بلبل خموش و گل به ناله بوستان — گلبن ز صوت نغمه به نشو و نما رسید

کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد — سرگشته ماند هر که بدین ماجرا رسید

ما غمزهٔ این معامله پیش از الست بود — حرف بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس به قدر طاقت خود می‌کند عرض — آهن به قدر جذبه به آهن‌ربا رسید

شب خنده بر لطافت روش رود نقش — صد کاروان شکر به بی‌نوا رسید

گر دیده تلخ عیش حریفان و حرمتم — لذت نشد از طعام چو چشم گدا رسید

از او از مراحت بیگانگان رود — مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید

می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح — طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

محنس و جفا طریق رضا ما بسر برد — در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

براعت

۴

بپایم فتنه‌ام که در شور آورد / بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد

تخم غم در آب و خاک ما کو بر میدهد / خرمن حاصل کنم گر دانهٔ مور آورد

اندکی شام زندگانی شمع بالینم شوند / کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد

عشق و فرزانه هم آغوشی محالست آنکه / خلعت سلطانی ای مفلس عور آورد

مفلس

نی همین هنگامهٔ رسوای من خیزد بلند / عشق دایم بر سر بازار مستور آورد

حسن گل رنگی به بستان دگر اکنون شکفت / بلبل و پروانه را مجروح و رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ می نظیری روشن است

موسی از هر جا غم آتش از طور آورد

۴

هوس پروانه است اما گرد [illegible] میگردد / نظر خوبست اما دل غبار آلود میگردد

رگ و ریشه‌های مژگان غرق در خون دیده‌ام / که گر شویم به آب چشم خون آلود میگردد

دلم را گر ده فرقت چو [illegible] در گریزم / دهد تا باز ذوق دست غم فرسود میگردد

تو گر بر هم زنی سودای ما [illegible] / مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد

درین مدت غم هجران عزیز [illegible] / ندانستم که از مرگم دلت خشنود میگردد

کسی [illegible] / که عاشق [illegible] میگردد

شگفت [illegible] نظیری را / جدائی دیده از [illegible] میگردد

عبث

۴

یکی که وقت علاج دماغ من باشد / نسیم [illegible] و نافه در ختن باشد

مقیدم به [illegible] که میخواهم / [illegible] که زلف شکن باشد

ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد / [illegible] که سلیمان نفس اهرمن باشد

نور

مشو بخوبی مقید که مرغ زیرک را / خطر [illegible] مشغول خویشتن باشد

[illegible] / [illegible] آخر به از وطن باشد

بجوده‌ام هوای [illegible] تو گر باز است / که دور گردی من ز رشک انجمن باشد

[illegible] که جامه ز شوق تو پاره باد / به هر چه دست زنم چاک پیرهن باشد

توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا / [illegible] سخن باشد

زناله بس نکنم تا [illegible] رسید / [illegible] که مرغ [illegible] باشد

۵

چو شاخ گل همه مرغان [illegible] که گوش کشند

که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

۴

آن را که قبول تو خریدار نباشد / در [illegible] هیچ [illegible] بازار نباشد

از قیمت یوسف نشود [illegible] / هر چند خریدار به بازار نباشد

گویا تو [illegible] / جان دادن کس [illegible] نباشد

از نرگس مخمور تو [illegible] / بر پای [illegible] بیدار نباشد

ای جادوی حسن تو در نقش جمالت / بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد

غمهای من و کثرت ایام گر این است / گر از تو بود دوری من غیر عار نباشد

این شعله که افکند بجان و جگر عشقت / هر سوخته زین شعله خبردار نباشد

با درد تو افسون کند باد نظیری

پروانه که سوزد گلشن کار نباشد

۴

دوشینه سر کوی دل افگار بر آورد / کآهو ز حرم مرغ ز گلزار بر آورد

امسال اگر از ننگ صلاح دوم زنم دم / رنگ می گل ... زنار بر آورد

من توبه نادیده ام از کعبه که کافر / ... از کوه خار بر آورد

تنها نه مرا راه زد ابروی تو عشقی / بس شیخ که از خرقه زنار بر آورد

هر گوهر خاره ... کف با خورد / صد رنگ گل از گوشه دستار بر آورد

بدنامی هر که در خلوت ما زد / ما را ز سراپرده دیدار بر آورد

تو کبک خرامنده ... / جولان تو طاووس ز رفتار بر آورد

بس حلقه که زد بر در افلاک نظیری

کاین صبح طرب از شب تار بر آورد

یار

نخاطرم ... گشت و دولت دشمن ... / دود دل ... اهش شد

مرغ گرفتندم مضطرب ز آمدنت / چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد

در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم / که ترسا ز حجود زاهد و برهمن شد

سراغ چنان تو گفتم برون توانم برد / کمند باو سرم طرف جیب و دامن شد

کشید بر در و دیوار بوستان ... / که گل ملول از این بلبلان گلشن شد

ما خنده دگر رنجه با که جای تو نیست

لب ملول نظیری که وقت شیون شد

این کعبه را بنا نه باطل نهاده اند / بس معنی و جمال درین گل نهاده اند

در مانده خسته است باین کار و بار عقل / هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند

زین گل چه دیده اند مگر جاهلان عرش / از رنج راه پایه محمل نهاده اند

قدم بشنو زرفته و عنان گسسته تلخ / زین آب زندگی که بساحل نهاده اند

آه این چه دوستی است که یک دگر / خویشان بدیده در ره قاتل نهاده اند

خوارم مکن که ریختن آب روی را / با خون ... شهید مقابل نهاده اند

بر هم ... بود اعتراض / مستان قدم ز بزم تو غافل نهاده اند

شاهای رخ تمام که شاهانه چیده اند / شاهان کج جوان بد عون ... نهاده اند

گردن به تیغ نظیری که عاشقی / بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

عاشقان

بدل ز شوق تو چون نامه‌ام رسید امید — اجابت از در و بام باستماع آمد

میسر است و بهم شوق که بگوش نرود — هزار ذره و پروانه در سماع آمد

جهان بنالش من بی زنکار بوش دارد — اگر خموشی نمودم بر سر نزاع آمد

ز بیم غمزه برم جان که هست نازرا — امانتیست که بود در سر متاع آمد

بحالت ناله مرغ چمن که گل بشتاب — خیال بود که گرار لی وداع آمد

چنان فسانهٔ سیل رم بود در سرش — سرشت اینکه ز بوی گلشن صداع آمد

سرا ز اطاعت فرمان تنم بجم و کی را — که بنده که مطیع تو شد بطاع آمد

نمونه ز دحال تو و عنایش ماست — که ذره در نظر از هستی شعاع آمد

بصبر داد نظر قرار فرمان زود

که عمر بدعت و بحران باختراع آمد

کس چو من نیست که بی نظر از دل رود — غایب از دیده نگردد و مقابل رود

دولتی بود که مردم بهنگام وداع — آنقدر زنده نماندیم که محمل رود

راه سگالی بیش از ادبی که گشتی — بدلیل ره وطی کردن منزل رود

صبر داریم که این تهمت عشق از سر — محو خون گل از کردن قاتل رود

قصهٔ ما بعزیزان وطن خواهد گفت — هر که از لجهٔ این ورطه بساحل رود

نیکویی دوستی آمد بدل دشمن دود است — همه جا سر زد این رشته و در کار رود

سر چمان تیغ کردم که زرسن خوکوار است — قطره خون نگذارد که بسبیل رود

مرد عاشق منه دل بتماشای جهان — آن دیده که بی نظر ار که غافل رود

من و آزار نظر که کسی یار دهد

ز زبان ابد آرام گله کز دل رود

رغبت شبنم بار ما ندارد — عیش تو غبار ما ندارد

ما چهره بچون کنیم گلگون — نشاط نگار ما ندارد

چون شعله نور سینه روشن — نم ابر بهار ما ندارد

کس بوی نکرد گل که دستش — زخم سر خار ما ندارد

ما عربده میکنیم بسیار — مطرب سر کار ما ندارد

آیینه بعیب ماست گویا — عیب آیینه وار ما ندارد

بی نام و نشان خوشست هر جا — تو نالهٔ زار ما ندارد

هر نامه که دل نمیکند خون — پیغام دیار ما ندارد

خوشحالی روز وصل دیدیم — شوق شب تار ما ندارد

این غم که ملال از در کیست — رنگ غم بار ما ندارد

گردون مه و مهر دارد اما   نقدی به عیار ما ندارد

خوناب کشیم ما نظیری
می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هر کس از بطر بر حال من افتد   ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
بشارت چون بمن آید که صید از منزل ابرو ای   نگاهت چاشنی مرغ مبارک فال من افتد
نیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن   ز بس بستم گره از بال من بال من افتد
ازان حجم که هر عقده در بیش حرح آید   زند در ان بام من باند گر درس سال من افتد
زبان نامه ام گر ابر محشر از کرم رقی   که هر شبنم ملک را آخشیم را اعمال من افتد
بقابل خوی چو بینش از سوال حرفی بر لب نکشم   که در شرمندگی میر سر ادا اعمال من افتد
مرا گستاخ گوی ها هست در مجلس که خواهد شد   که دایم بند حیرت بر زبان لال من افتد
مرا زان گوشه جنبی که عالم جان دادم   که در شادی و غم قبله امال من افتد

بسی زشوق می آید نظیری کعبه میترسم
برین تنها که زشوق طوف استقبال من افتد

فلک گرد در ایمای تو باشد   نواند هر که در رای تو باشد
بدل ملکی کنم دل خوش همیشه   که تنها جای غمهای تو باشد

نیازم زخود هرگز دلی را   که میترسم در و جای تو باشد
شود مجروح مغز استخوانم   سرخاری که در پای تو باشد
می کاشفتگی در شور آرد   نگاه کارفرمای تو باشد
جنونی گر خرد بازیچه باشد   عتاب گریه افزای تو باشد
نهایت نیست طومار دلی را   که مضمونش تمنای تو باشد
کدورت نیست گلخ سینه را   که زاغش رعنا شای تو باشد
گل صدرنگ می روید ازان خاک   که در وی نقش صهبای تو باشد
سحرگه هر که بینش از خواب خیزد   حریف باده پیمای تو باشد
دو عالم نقد جان در دست دارند   بیازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جوی
که درد او مسیحای تو باشد

خیال دل خود رائی بفریاد نمی دارد   نه عالم گاه زان دل ناله مظلوم نه دارد
دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتادست   گدای عشق باری بامال اهل دنیا دارد
چه گویم کفر مجذوبی باستغنا رحمت هست   کسی که عشق مکره شد چه پروای گنه دارد
مراکز دست کیری در دماغ از کبریای او   حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد

به دل
دلم چنین طوماریست درد

تجلی جمالی هست هر جا که ذوقی هست
بیابان شور گردی آورد یوسف بچه دارد

فقیری را که شب‌ها تکیه گاه از خشت در شهر است
خیابان خواند که کوی تکیه بر خورشید مه دارد

نگاهت‌های عهد دوستی را کرده ام ازبر
چو پیوندی که بر هر سو حسن هر دم نگه دارد

همان بهتر که نگشائی سر راز دل ما را
که حرف هجر خونین نامهٔ ما تبه دارد

نگاه ما به گلبن می کند شکوه از غربت
اگر بر شاخ طوطی بلبلی ما را نگه دارد

شبیخون غم از جا در نمی آرد نظیری را
که رنگ آه شب سلطان ما خیل و سپه دارد

ناوک غم جان نکاود سینه گر جوشن شود
عشق معنا طبع گردد دل اگر آهن شود

سینهٔ پر حسرتی دارم که از اندوه او
تا به نزدیک لب آرم خنده را شیون شود

مثل شمع سرگشته‌ای چند انکه با هم شد
سر به پا بر کی نهادم تا بری روشن شود

یک توجه از تو در کار است صد عالم فدا او
غم ندارم گر اجابت باد عادت من شود

شب ز نم‌هایم بهار دارد خلق را
هر کرا سوز درد را خی گر قدم روشن شود

من هم از فریاد خود آزرده‌ام
گر به بندم لب فغان سینه ام روزن شود

بسکه بر تو جامهٔ جان بر تن تنگ شد
گر گریبان را بدوزم خاک دامن شود

وصل اگر خواهی نظیری ترک
نور عشقت این چراغ وادی ایمن شود

هرگز بسیر و گل دل محزون نمیرود
ما را خیال غمزده بیرون نمیرود

عشق از جهان بریدن و از جان گذشتن است
کار وفا کنیس به افسون نمیرود

مردان بجا رسیده عرض تو کل رسیده اند
یک دل رمیده نیست که در خون نمیرود

از تخم عشق در بن هر سنگ کشته است
از خون ما گلی است که جیحون نمیرود

لذت بخواب مرو و شادی به تقاضای
در هر دلی که او به شبیخون نمیرود

در حرف تلخ تو خوش لبان صد دقیقه است
تو تا به هین ز لفظ بمضمون نمیرود

مرهان دهنت به ز غم دل جراحت است
شب نیست کین خروش به هامون نمیرود

آن را که گوش دل شنود ناله است
عاشق به درس حکمت افلاطون نمیرود

راه وفا ز تفرقهٔ عشق بسته شد
دیر است ما فه ز بر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است
از ره به تاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می که نمک آلوده که سم باشد
افکنم مشک در آن حقه که مرهم باشد

هست در رحمت الم کلبهٔ احزان ز من
غم از آن خانه کنم که غم باشد

هر کشم عشق به افسون نپی نبند دوا
کار کی پس شود نبند و محکم باشد

زخم دلم را سر درمان طلب
کار آنست که چون باشد

وام

سودار

دعوی ذره در دوستی که عاشق باشد / کم تقاضا ز رخ خورشید چو شبنم باشد

هر کسی از نو نشانی بگمان میگوید / کس ندیدم که در بزم تو محرم باشد

هرگز از نخل بری کس نتوانست بچید / تخم این مهر کجا در گل آدم باشد

غیر اخلاص محبت نبود شیوه ما / جور و بیداد در آن غمزه مسلم باشد

همچو بنده محبور ز گناهی اما / ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

گر ملایک ز سر سدره که حاجت آیند / زلف از کف ننهد گرچه خاتم باشد

از تنک حوصلگیهای نظیری سر وصل
عشق حرمان ابد کرده پیشش کم باشد

کسی کو تشنه وصلست با کوثر نمیسازد / ز آب خضر اگر عاشق بود لب تر نمیسازد

کله کجکج و سر بازی شراب عشق می آرد / سری کاین نشاء کردش ساخت با افسر نمیسازد

شنیدای مرد طعنه زنم که هست از آب گوهر / که طلسم عز حرف عاشقی از بر نمیآرد

عجب گر آسمان سامان نو اندازد کارم را / چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیسازد

شد از من شعله روشن میکند تاب ابرم را / که موری را نمی بینم که بال و پر نمیسازد

اگر بیگانه گر محرم بکس مشهور دارد دم / کسی خویشم نمی بیند که از خویشی ترم نمیسازد

در وصل در بسلم ز نام نحرد در افغان / دلی دیوانه‌ام کز یاد دلبر نمیسازد

ره غربت خطرناکست بهانش تماشا کن / دران وادی که عشق اوست نامبر نمیسازد

برای امتحان دارد جمالی راه آذر را / اگر خود میشود بنگر که خود با مجمر نمیسازد

همان عنقاست ریخته چندین دام دستان / کسی ز معنی بگرفت صد دفتر نمیسازد

ندانم حال شبهای نظیری این قدر دانم
که جز بالین نمیگردد و بستر نمیسازد

بیا که میشود غم از خاطرم بدر رود / وداع از دل و هجرانم از نظر رود

دران بساط که من جوئی عزت آرایم / کم از تجلی من جانب شکر رود

ز شهر چون گذرش مرا شهرت تو دو راه احسنت / با خبار کسی جانب سفر رود

به میشود چو گریبان ره عرب بزنند / ره دیار نه بندند تا خبر رود

لطیع شوخ تو نازیم وان بدیر ابرش / که گر سخن رود از خاطرت اثر رود

دلم بیاد تو ده ربا مودة خشم و هنوز / می خیال تو در طرف مختصر رود

دلی نزار و قوی زر دیار خود آید عشق / که از نسیم بکوش آید و بسر رود

چو خون خورده بسینه روی باد ز سیب تو / دلی که بر سر پیکان نیشتر رود

بر آستانه رهی منتهای نظیری را
که هر گلی خاص بامعذر رود

آمد سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند
تا نام از لب صنم چون در سبو کنند

ما قابل نشاط و شکرخنده نیستیم
تا شهد خوشگوار که را در گلو کنند

اینها که تنگ ظرفی ما را شنیده اند
می بهر آزمایش ما حسب جو کنند

آلودگی ز گریه بدامان نمی رود
دلق مرا به شعله مگر شست و شو کنند

نقصی به کم کشند گل و باده ما
در کاسهٔ دماغی ما آب رو کنند

لطف غم عاشقانه که در جلوه گاه حسن
صد چاک دل ستاره بجای رفو کنند

تو کار دل به غمزهٔ معشوق واگذار
بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند

حق عطای عشق نشناسند هیچ ادا
گر خلق عمر در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری نخواهد شست
حیف آنکه ماند دل که غم و غصه بو کنند

عیشم چو شمع از آن شعله افروخته باشد
نقدم دل آتش و جگر سوخته باشد

از حسرت لب تشنهٔ ما کس نشود آگه
گر تیغ خضا چاک دلی دوخته باشد

در عرصهٔ گلزار کند ناله ز تنگی
مرغی که به کنج قفس آموخته باشد

محتاجی ما باعث آزادی ما شد
غارت نکند دهر که نبیند دوخته باشد

ز می مفروشید که جمع نباشد
شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

آتش ها

از صدق نفس خنده زنی لاف نظیری
منکر همه رت و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند
شوید بکان صومعه می در سبو کنند

پابند جمله مهر سلیمان و جام جم
گر خاک راه میکده را شست و شو کنند

در خشت و سنگ میکده دیدم معاینه
ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند

از عهد که شود من پرهیزگر دود
در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند

طرفی بهم رسان که مباد آتشی ز رو
منصور را کمند بلا در گلو کنند

خونابه زخم فاش کند در ره عاشقان
تا رنج جگر کشند و گریبان رفو کنند

با کاملان گفتار نظیری شراب را
مستان گلی ز گلشن این دشت بو کنند

شب فغان زاید ز خلوت او ماری بود
ناله برچیدا کرد رسن آشنایی بود

شورش عربده در گلستان لطف محبود
بخت من بود اگر فتنه بیداری بود

خویشتن را بدم و سحر روی نیم
هر سر موی مرا باغ و قدح کاری بود

نه غم مدعیان بود و نه آشوب ندیم
گل نچیده ملو گلشن بخاری بود

مصر ویران دلم را بس آمد شد او
یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود

ز دل خستهٔ من بود نگاهش هر چند | هر طرف جان بکفی ساده خریداری بود

حسن و حیرت بهم افسانه عرض میکردند | نه غم پرسش و نه زحمت گفتاری بود

در دو دامانش اگر از من نفسی باقی بود | آن نفس بر دل من حلقهٔ زناری بود

این همه لاف که در قرب نظیری میزد

دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود

میروم جائی که غم آنجا ز دنبالم رود | ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود

عید جان دادن بدنبال اجل میرم چنانکه | گوییا صد یوسف از حسن زلیخا میرود

تحفهٔ رضوان اگر بر کف ندارم دور نیست | تا بترک از ظلم ایمان بیغما میرود

شاهد اردوی محبت جان فروشد مشتری | هر که را یکدم بهشت آنجا نبود آنجا میرود

من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش | هر کجا بیند کسی بیند خوشش که فردا میرود

بر من آمد بی هجوم آرزو هجران او | گر دو دستش تا میروم دل و رتها میرود

میروم نوعی ز کوی او که بیدار نسیم | صد گلستان بر منو لیسم بهر نقش پا میرود

گر ز لوح چهرهٔ لیلی هی از نسخ عشق | خاطر شوریدهٔ مجنون بصحرا میرود

شهر و صحرا از نظیری سوخت آنکه وداع

میرود نوعی که بیداری ز دنیا میرود

[illegible]

بکنج سوز که نام امان نخواهم برد | دعا بدرد کسی آسمان نخواهم برد

بکن ملاحظهٔ ارکشتنم که روز جزا | ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد

ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتیم سست | ~~ز رشک نام ترا از زبان نخواهم برد~~

ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است | که از بلای شب هجر جان نخواهم برد

نسبت چند کنی ای فراق بیرحمی | دگر تحمل تیر کمان نخواهم برد

اگر ز دام مرا توبه کنند ما لینم | سری که وقف نوشند ز آستان نخواهم برد

بیا به باغ که من میروم بسوی چمن | به جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری ارچه بلندی و تیز رو است

ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی بر دل شوخی بر خود دلبری دهد | نه چو گیرد مملکت اول بیغمایی دهد

دیدهٔ عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست | گر نه اول زرگ دیدنهای هر جایی دهد

لذت دشنامش از من پرس کان تلخ شور | ذوق کوثر در مذاق مرد صحرایی دهد

گرد دوار جانب دشمن معلوم شوق دوست | زان همیمیرم که ترسم مرگ رسوایی دهد

در بیابانها نمیگیرم اگر طوفان شوق | بند کن بند جو سیلم سر شیدایی دهد

گر نه مانع وضع میزبان رنجش بود | صوت مطرب باد آتش بلکه ادراک رسایی دهد

[illegible]

شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یادی نکرد　　رخت ما سوزد چه نقصانی تماشای دهد

گل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد　　انگشتم ز تماشای چمن رنگ بر آورد

می‌خواست بر مرغان چمن شور بر آید　　یک نغمه مغنی بصد آهنگ بر آورد

عشق آمد و در شیشهٔ دل آیینه خود دید　　تا شهر جان راه رود جنگ بر آورد

مطرب ز بزم خرقه سالوس بدر کرد　　گر دو همه شهر هم دف و چنگ بر آورد

نسبت که ارشادی بسیار کریم　　غم خوردن ام کم حوصله را تنگ بر آورد

یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم　　در جیب و بغل آینه ام زنگ بر آورد

در راه وفای تو بطول است جرمی　　شوخی تو و سنگ بهر سنگ بر آورد

این خون شده دل بسکه خراب است نظیری

در شیشه تو خوش از رنگ بر آورد

ناله را نیست اثر گرچه تو حکایت دارد　　ورنه ما گرم دعا چشم کرامت دارد

مرده را زنده نماید ز دم بوالعجبان　　آتش ابر کرمی با نفسم حمایت دارد

ذوق هر مرغ باندازه پرواز بود　　خفقباری بود و هر ره نهایت دارد

گل صالح و طالح بجوی ستانند　　هر کی کاره تعلق بجنابت دارد

کس چه داند که همه مایه بنا بود و رود　　جلبش نایاب چه بودم که لطافت دارد

دفتر ناله ما را بگشایید ز هم　　مهر در دست بود ما چه حکایت دارد

کفر و ایمان بود گشته شرط نظیری در عشق

بتو کافر نمایم که ولایت دارد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود　　ورنه کس را طمع بودن من کار نبود

تا شدم دور از او تفرقه پامالم کرد　　دولت آن به بود که این فرقت دیدار

همه آسان ز جدای تو مشکل گردید　　هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود

به بدی در همه جا نام برآرم که مباد　　خون من می‌ری و گویند سزاوار نبود

ناله از صبر رهایی نکند مرغ اسیر　　خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد　　از به کارم همه عمر ما بکار نبود

خوش دلی کرد نظیری ز رخ خواب جالی +

صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

محبت با دل غنچه الفت پیشه گیرد　　چراغی را که دودی هست در سر گیرد

ز بس الفت و سنگینها پیش گشتم گرفتار　　تو صیدی هست صیادش ز اول خوی گیرد

محبت بیشتر قایم شود چون بشکند پیمان　　شکوفه اول افشاند درخت آنگه ثمر گیرد

اگر بادی ز درد اشتیاق ما شنود به سماع آید / وگر بوی از رگ مجنون رسد هستی ز سر گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم / مبادا دیگری صید ترا از خاک بر گیرد

مرا آن می که بر دار [illegible] / حریفا کی بماند که از عالم خبر گیرد

نظیری کوی عشقت این شاید باری و رندی / که گر باری رود از دست کس باری دگر گیرد

بهجر و وصل دلم الفت و نزاع ندارد / نشاط آمدن کلفت وداع ندارد

بران فرازم که من بکنم عروج هوس / که سیح با به بران بابه ارتفاع ندارد

بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت / کسی دکان نگشاید که این متاع ندارد

بر طل خون جگر مخمورم ز بخت دژم / که سر ز جام به یک مشربم صداع ندارد

عتاب وعده لطفش دلت شکست نظیری / مدام لطف که با محبت تو نزاع ندارد

همند و دام ما عذار نگار عنبر [illegible] / [illegible] رخوان غنیمت ما بکنم ماتم نمیکرد

نصیب دیگران هر لحظه رطل [illegible] / نه جام بسم نوبت ما نم نمیکرد

نشد بری محبت در دلم [illegible] / که ظرف ما ازین یک قطره [illegible] کم میکرد

مریضان دیار عشق [illegible] / کسی دارو نمی خواهد کسی مرهم نمیکرد

خیالی الفت [illegible] ز دردی [illegible] داریم / شمار ظلم و بیدادی کسی از هم نمیکرد

سری از خاک کوی کم گشته ما بر کند شانه / دل ما را بهیچ آن زلف خم در هم نمیکرد

باده و ناله بهم بود نظیری بردرت یاری / سکندر [illegible] نمی آید و عالم نمیکرد

ز بیداد تو حرف عشق نام و نشان گم کنند / کتاب عشق با هجر و محبت از میان گم کنند

ز مهر بوالهوس گر دولت عاشق نمیکردد / طفیلی جمع شد چندانکه جای میهمان گم کنند

سحر تنها [illegible] دار تو بیاد آمد / جان شوری بر آوردم که وقت [illegible]

[illegible] ستم جا در دولت افتادم / گدا آمد که صد [illegible] آستان گم کنند

بس از عمری شدم [illegible] خدا [illegible] / که مضمون سخن صد بار از دل تا زبان گم کنند

[illegible] اگر دارم ز ما رومکن راه / بعزم کعبه میر [illegible] راه کاروان

هوس تا یافت [illegible] / طرب را در [illegible] عافیت نام و نشان گم

هوس را در فراق مرحمت [illegible] / طرب با [illegible] آسمان گم کنند

اگر برسد کسی حال نظیری را بگو بیدش / که در دست آمدی از [illegible] آسمان گم کنند

نکهت سحری شوق یار میخیزد / چون ز سایه ابر بهار میخیزد

بروی یار نگه رنگ‌ریز می‌افتد | ز زلف یار سخن قطره‌بار می‌خیزد
بدستگیری عشاق ناتوان احوال | ز زیر هر گهری صد نگار می‌خیزد
نمی که ریخت ز یار عذار می‌غلطد | سری که رفت ز پیوند کس از کنار می‌خیزد
نه از وصال ملولان ملال می‌گیرد | نه از فراق حریفان خمار می‌خیزد
کمال رندی و گلگشت لذتی دارد | که بادشه ز سر اختیار می‌خیزد
ببین که طایر وحشت رمیده شستن | که صید افکنش از هر کنار می‌خیزد
ببین که قسمت چو ماه و فتنه عنبر دارد | که از کمینگه شیران شکار می‌خیزد
درین هوا در خلوت بکلیم کشاید | که هوش برود و اختیار می‌خیزد

جهان گرفت نظیری قلم بجلوه درآر
که گلشکر ز سر نوک خار می‌خیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد | که نارسیده قیامت دلم قیامت کرد
حدیث من که مجموعه وفای تو خواند | که لی بگو ز دل و دیده آتش علامت کرد
بکعبه دل من عاشقان نماز آرند | که قبله بند صنم و برهمن ملامت کرد
بهر کناره کنم صد هزار سجده شکر | که درد یار تو در دل غربت اقامت کرد
قضای کفر ادا می‌کنم که در ره عشق | نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد

مرا ز دیده تصدق دهم که بخت جوان | بکوی زهد و ریا توبه ندامت کرد

مزاج عشق نظیری سحرگهی خود داشت
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بی تو رباب و بربط عیش گلستان تنگ بود | صوت بلبل در حرم باغ الی آهنگ بود
حال آن گلگشت صحرای که من کردم مپرس | لاله را در سینه هر سنگ رگ خون چنگ بود
بی تو بر چشمم نمک بر بخت باد صبحدم | گر چه مروارید می‌سایید بچشم گرد بود
سایه مجنون حذر از رای که من کردم گذر | گر خیالت حمل صد لیلی بهر سنگ بود
نامه دشمن ملالت بی تو می‌برد از دلم | آنچه می‌گوید ز رنگ سبزه امسال رنگ بود
گر دمی دم از نشاط دیدنت از من بریخ | با نشاط همچنین ما با جان بگنجم جنگ بود

بس ازین چندین نظیری گر بغم مستی نداشت
تا نبودی جام می ساقی و می پیش‌رنگ بود

تو مهربانی و خاطر با تو ذوق شکوه دارد | گدا ز منعم ما مردن بادشاهی آرزو دارد
تو شمع بزم هر کس صحبت بود رغبت دارد | که این پروانه هم با گوشه تاریک خو دارد
حرارت این برای گرمی بسیاری باید | دل چون منعم از سختی جدال سنگ و رو دارد
گدا هم مجلس و سامان که مخمور نمی‌دارم | چراغ تیره دارم که مردن آن نمو دارد

بدمستی مرو گر نهم ساز و مرا ساقی
هنوز از باده پارینه ام خمیازه ها بود

سرو گر با غبان در پای او [illegible] نشاید
که بلبل گفت مست و غنچه اش گل در گلو بود

گدا این بود نام لطف و دل دادی نظیری را
ما هنوز آن لب سیه آب حیوه بر دوش بود

منم مرغ سحری مضطرب از بیم جانان
زد و فرنامه بیرون از آشیان خود

دل از امید وصل او نکو اگر دم فارغ
نشسته گوشه و اسپند از سود و زیان

ره رفت خود یا هم [illegible] شکر ها کرم
کز این نعمت هم روز و عمر سخوان خود

بباغ ره رگار رو آن [illegible] مرغ کمن
که دی و سیم و خود بی سر انجام داستان خود

بهر نفر دم و کار عیب [illegible] نیکو هم
به دشمن بیهم از یاد کی تیر و کمان خود

در صد سکوه از [illegible] ابر باد
کسی باکی زند قفل خموشی بر زبان خود

نظیری صبر کن کاین نیار دل کسب روزی
هنوز امید وام میکند ضبط زبان خود

بر فضا غنیمت افتد این ره شود
آن از ... در گاه شناسی که هم رخت جان خود

امکه او در کلبه احزان بسر برد با غم
تو که نظیری الم نکردی از که باید آشنا خود

دو دست در دار زبان ناله و زنار
عشق بخواهد که گشتی غرق دریا خود

هر که میخواهد که معشوق جراحت‌ها دهند
باید اول جان و مال و هم زن و فرزند شود

زو همه خونی ما شستی تماما لا تعقیت
پرده ما بسته ماند رده او وا شود

شد صبا عمر و با نکهت انگورم هنوز
نیست معلوم که آخر کار با هم با شود

غمزه انگور از هم با هم از اندیشه نگار
حلقه آن زنگیرم دشنم از بیر شود

تم نظیری رست رهای نظر افکنده ام
وای اگر روز جز آتشم و ظلم کو با شود

هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد
هر گلی رنگی و هر مرغ نوای دارد

یک نگار کام آمد همه شیرین که دوست
زد و هر شخصی فرهای دارد

بر همن هم بنور میکوه نومید نشد
در هر خانه زنی خانه صدای دارد

نیست در حلقه مستان زمن آلوده
اهل هر سلسله انگشت نمای دارد

دعوی ندنس ما را آمد جفای
کان سر رشته محبت بری رهای دارد

نا امید نقطه صره فلک می بازد
گرده حصلی نهند دوق وفای دارد

خنده از شهرت خود زرکسی باید کرد
که اگر خسته شود خوب سرای دارد

عین آن کن گنه او در حال نو بود
شمع هر سو رخش پروانه سرای دارد

غم محور الفت معشوق نظیری هست
بود هر ذره که خورشید لقای دارد

اسیر ۲

هم

خوش نوا

لب ا

گر تشنه بر زمزم عجب نباشد | رحمی نمی نمایند تا جان بلب نباشد
با صد امید خوانند گر اسطار [illegible] | چون در نمی گشایند کاش این طلب نباشد
صهبای راز دانند سرمست شوق گردند | گویند لب گشودن شرط ادب نباشد
من یک سبب ندارم وز دیگر بر در گشت | یک مدعا نسازند با صد سبب نباشد
چون دلق سبز [illegible] | یابی اگر بخود جای طرب نباشد
هرگز دل نوا گر لذت نیابد از عشق | غم نیست عاشقان را گر قوت نباشد

از عقدهای دوران ای کن نظیری
از آنکه وا کمانند جز از عجب نباشد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد | آن دل که بود سخت تر از خاره آب شد
گلگونه هوا و هوس رنگ و آب | حال وصل عروس طبیعت خراب شد
دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود | میرفت تا ز آتش انسان کباب شد
در بحر شوق کشتی دل بی سامان برید | در کوی یار خیمه تن بی طناب شد
این نو عروس گل هر کشوری بخواب | یاد رخطا کدام کس متکناب شد
دایم کسی بقافله بود ره پاسبان | بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد
خشکی لب تشنه لبان آب می دهد | تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد

مستی چه جرب کرد که این پرده بر گرفت | رخسار حقیقت ما بی نقاب شد
تاریخ واقعات بپایان نگوشته ماند
افسانه که گفت نظیری کتاب شد

دوران بمی حسرت همه در ساغر ما کرد | هر ره نهادیم دل از دیده جدا گرد
نگشود قفا شست که ای یکشدیم | بر دوست هم خود دعاکی که خطا کرد
ما روی بسر داریم و اقبال بخود آریم | می کوشیم و کاری هوا نیم بسر آ کرد
فریاد برآریم از آن یار شعبد | گو از ازل این شعبده صبح بروا کرد
خود طلعت خود دید و گر رده شنید | خود گشته خود گشت و دگر به نا کرد
ما المه الست بس داد منادی محبت | نه بر کس مهر آمد و نه عهد وفا کرد
ناوک فلکی بر سر هر راه نشانید | در عشق کمندی بکلوبت ورها کرد
دشمن بارم افکنده و دست بر آتش | با این همه خدمت که گوییم خطا کرد
چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند | کس حق محبت نتوانست ادا کرد
پرنده بجای روباش سر منقار | مرغی که بلند از سر گلبن شاخ نوا

خورشید ننه تسلیم و رضا گشت نظیری
دیکین نتوان گفت خصومت قضا کرد

نه بهمدم بکف بخت عنان می آید / نه نسیمم ز ره دولت بگمان می آید
نه مرا بازوی قائم نه مرا دست رسا / همه مقصد صد بکمم نشان می آید
تو که آسوده دلی از غم سود مخواه / من که شوریده ام از بس زیان می آید
سخن مردم دیوانه حقیقت دارد / در عبارات ما اشارات نهان می آید
عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد / روش عادت دیگر بمیان می آید
میکنم سود چو از خانه علایق نبود / مددم جنس چو از راه زیان می آید
همه ره جوش بهم دم آخر نه زند / جای چو وقت که گشتی نگران می آید
طاقت جور و جفا نیست بیک جو صبا را / گریه چون زور کند دل بفغان می آید

انیک با طبع شباب لطف سره عجب
میرود پیر بمیخانه جوان می آید

بیگانه رو نشود بدر آشنا رود / آنکس که آشنای تو باشد کجا رود
از خاک بوس کوی تو تا بار گشته ایم / بر راه من جدا روم و دل جدا رود
احرام عهد روز ازل کعبه کوی گشت / جز راه عشق هر که رود بر خطا رود
صهبای راز نیست باندازه مهند / گر دم زند حریف سرش بر هوا رود
عشاق یار حسن نه از راه حس دیده اند / ای بس سری که بر سر آن ماجرا رود

شادی که عین مکشی و دم نمی زنی / در شهر این معامله با هر گدا رود
عشق آمد و تمام بگوشم فرو دمید / رازی که در میان من و کهربا رود
این حاجیان تردد صدای شنیده اند / کس در درون کعبه چه داند چها رود
زان بحر موج زن بکم آمد اگر شبی / بر کف دار سوخته آب بقا رود
عریان تنی عارف معنی جمال اوست / فرش هما نماید بر بها رود

غمگین مباش زود نظیری شفیع دهند
چون نبض مطیع همه بر رضا رود

دل گر نه شد به بیعه کم از سنگ و روی بود / پیوند روح بود و ترا بس نکو نبود
مهر تو ناگهان لب آمد بسر نشد / عمر تو اتفاق فتاد آرزو نبود
تا ساغری زتاک طالع سبو شکست / با آنکه دردم القدر اندر سبو نبود
یا چشم داغ دردم غافل گرفته بود / یا خود دل چو غنچه مرا رنگ و بو نبود
علمم که امتیاز گهر را استخوان نکرد / کامم ما برید و درش در گلو نبود
گر پیل براه قاصد و نامه نمی شکست / بسیار تیره آب تجنب بجو نبود
معجز فرو گذاشت ز بس گان روح را / لایق بروی رسش مارشت نبود
گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن / دانی بدست اگر چه بگویم نکو نبود

عشق تو در ترازوی ابر و بلا فروخت / روزی که این که دست رگ سنگ و رو نبود
محبت آن زمان که غمزه زبن ما جو انو نشست / پیچم بهستی تو سر گفتگو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست می‌بری
گر پرسدت که بود نظیری بگو نبود

حجی بسال راه فلک بر نبسته اند / هر چند دیر آمده در بسته اند
حرمان تو ز همت کوتاه بین تست / هرگز در کریم بکافر نبسته اند
سرمایه شناخت چراغی داده اند / از ما ره چراغ بصرصر نبسته اند
عالم ز ظلمت شب هجران سیاه شد / تو آفتاب اگر ره خاور نبسته اند
مکتوب دوستداری ما را جواب نیست / غیر از پرش بال کبوتر نبسته اند
صد مرغ بر هوای گلی آشیان نهند / بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

تا چند عود خام نظیری فروختن
دودی بر آر روزن مجمر نبسته اند

حسن چون خنده ز خواب صبح بر هم زد / فتنه برخاست و نشتری رگ عالم زد
هر چه در پرده نهان بود هویدا گردید / جز شبی بود که این صبح سعادت دم زد
لی محبت بنمود ندا اجابت هر چند / بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد

طلب جلوه ذرات ز جا بر جستند / مایه عشق چو بر خاک بنی آدم زد
خواست آئینه تحقیق جمال بسپارد / قفل کوری بدل دیده نامحرم زد
عرض انداخت که از عشق اثر گیرد کام / بر در برون زخم و ساند نیشکی از غم زد
عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد / لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد
روح آزاد کزین معرکه جان بیرون زد / دست در حلقه فتراک غم اندر غم زد

سر ازین قصه میاور د نظیری بیرون
که صفیری سخنی گفت و در برهم زد

شادی عشق تو هنگامه غم بر هم زد / شور حقت نمکی بر جگر آدم زد
شب بدیدار تو گردید بهار بستن / جامه بر سنگ ز شور صبح تو ماتم زد
شهد لبهای تو دکان طبیبان بشکست / دست در دامن تیغ نگهت مرهم زد
کعبه آمد حجر الاسود خالت بوسید / غوطه در موجه چاه زنخت زمزم زد
تا فضا خال بهشتی جمال تو بدید / شست آن خال که بر باصره آدم زد
بشکر خندانی تو طفل مدینت تسیحی / کز اعجاز لبت دم نفس مریم زد
عشق دوشنبه ازل از تو زلف سودای تخت / مایه مهر بر شیرازه جانها کم زد
دوش میگفت قدم بر من افتاده نهند / تند خاکی من دیده نامحرم زد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت   در نداد ند بغواص که بیجا دم زد

نه ترک صحبت این دوستان غمی دارد   نه ترک مردم این عهد ماتمی دارد

میان این همه احباب آبرو غنیمت است   دریدهٔ پرده ترسم اگر محرمی دارد

پرده

بگوش هانی مصحبان ز جای مرد   که بر زخم بود هر که مرهمی دارد

بهرزه دفتر امید هر کجا مگشا   که مبتلای هوا کار درهمی دارد

هزار جرعه ز زهر خار بایدش خوردن   ملول گشتی اگر طبع خرمی دارد

ز طعن گرسنه چشمان دلیر نتوان گشت   هلال عید که ابروی برخمی دارد

نگاه و خشم و تره رکهای جانش را بکشند   بیک دلی که چو من چشم پرنمی دارد

ز خویش و اهل گذر کن که ملک یکتو   برون ز عالم این عالمی دارد

بجاه و حشمت دنیا مرا اقفا مکن   کسی که همچو نظیری مسلمی دارد

باده جام محبت کی بما محرم رسد   محرمان را که دوستکانی از صفای همدم رسد

وقت عارف شد نکو که دل که درهوا گسست   یک دل بیدار را فیض همه عالم رسد

یافت گرد دیوانه جامی تعجب بهر چیست   از عجایبهای دوران نعمت عالم رسد

زاده مسکین تا ره بردار کاب سر سنگی   تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد

بر گل ما ابر اگر هرگز نبارد چه بیم   مزرع غمناک ما را خوشه از شبنم رسد

شکر لله کز خوش و ناخوش بیادش می‌برسیم   بس همین شادی کز و ما را نصیب غم رسد

هر کجا تن چاک گردد بنده را نمک از اشکم   زخم های پاک جانان را کی مرهم رسد

عزت ساغر پرستان زنده سازد مرده را   شور گردد در سرای ما اگر ماتم رسد

سودی از طاعت نبرد شبها نظیری بر نداشت

هر کرا سرمایه رد باشد کفایت کم رسد

نشستم بلا از غم خشمگین گردد   ز زمهٔ اشک که از نار برجبین گردد

کنند بد بنظر ریز اشک تلخم را   بخنده که از زهر انگبین گردد

از و بغنیمت آسایش ابد کردم   جراحتی که دلم یکنفس غمین گردد

چو باد از سر عالم بجهد بر خیزم   اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد

نه قبله دانم و نی کعبه کافر عشقم   چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد

کهی که جامهٔ تقوی در ند گویندم   که دست گیرت که پنهان در آستین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست

قبول دوست بکرامه حزین گردد

دلم را نور رحمت از وداع جان فرو گیرد
شهادت خانه ام را پرتو ایمان فرو گیرد

دل پر حسرتی دارم که گر خیزم بشام آیم
سرشک آلوده ام از دیده تا دامان فرو گیرد

ز بس سایه بیم در کمین طاقت ناوک آهم
خراش سینه ام را نوش پیکان فرو گیرد

ز هر گستاخی مدان گر چو تو پیکان بهم پهلو
سرم را اضطراب از نیزه انوی جمان فرو گیرد

در آن ساعت که آهم گرد راه از چهره افشاند
چراغ تنهائی اهل درد را دامان فرو گیرد

بحیرت میسپارم جان نپندارد که خشمم را
که گر اشکی بیفشاند دهر را طوفان فرو گیرد

اگر آید بخاطر یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل آهی گذراند صد نیستان فرو گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از در یار خود
نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود

برهمن از صنم برگشت و حاجی از حرم آمد
من از اخلاص و عرض کی دل کوی یار خود

تو جویای کافری دانی طاعتم خواهی
مرا کاریست با صدق دل امیدوار خود

خلل کرد در بنای دین و ایمانم تو دولت
ندارم نقص در بنیاد جهد استوار خود

لب امید و اسپه ام از حرف ما یا
محبت میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در چون زنبور دام از صیدی
تو هم فتراک را آرایشی ده از شکار خود

دلم از ناله خوش کی دید امید اثر باشد
لبی آسوده هستم این چنینم کارگر باشد

اگر در دیده دلها نباشد صبر پاس دل
محبت این تغافلهای بیجا در خطر باشد

دلم تا خوب با ما آتش نگیرد در روز حسرت
بخاطر شوق آمد که آن جانسوزتر باشد

ز هجران روزها دارد غبار عالمی بر دل
خبا شد در شب ما روشنی گر صبح گر باشد

نگوییم جرم او را گر شرم غمزه بانازیم
که صد ره مرده ام دیدن ز عالم بیخبر باشد

نمی دورم که بی شمع او را باشد بال افشان
اسیری آنکه گردی زین جهان بال و پر باشد

نظیری شاد هم باشی که بود مکار و پر بینی
گدا مت قدر و قیمت پیش او خاک بسر باشد

در بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد
صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد

در گریبانی که غم او تنگ شد در دست
خوشدلی کم دو جیبت سیلی که گیسو وا نشد

تا غم از روی پروانه شمار انجمن روشن شود
دیده شمع امید ما ز صرصر وا نشد

مجان مکتوب ما کامی بهم پیچیده ماند
نامه سر بسته ما هیچ جا سر وا نشد

سعی کردم تا مگر از عشق ره دارم ولی
قطره خونابه از روی اخگر وا نشد

اضطرابات به هر جان زردن بیسی رو آمد
پیچ و تاب شعله اش از بال و از پر وا نشد

الکه شوخ لب نظیری را افسون بست
هیچ کار بسته او زان فسونگر وا نشد

دل نمیدانم کجا پرن آستانم میکشد — ورکشی میفهم که ماهجران عنانم میکشد

هر سرمویم تنم دارد خروشی ارو داغ — هجر پیوند توازرگهای جانم میکشد

دلکشم در سینه پیکان خدنگ کاری — دست غیرت این زمان از سینه آه میکشد

میکند آسودگی رنجیری بگرد خاطرم — گر به هم مای زچشم حو نفشانم میکشد

قصه وارستگی امروز پیش دل گذشت — طرفه حرفی ناامیدی از زبانم میکشد

بر سر بازار جان باری گمان او نخیم — دست غیرت نیشکنم هر کس کمانم میکشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر بعد زنجیر آن نامهربانم میکشد

برخوان پانمک ملاحت نشد لذیذ — صد بار ما بسوخت جراحت نشد لذیذ

هر کس غمی نداد روای تکلفی — در کام او شراب اباحت نشد لذیذ

در بحر دیر بحر الم تلخ و شور هست — جز بر امید سود سیاحت نشد لذیذ

تا ضبر و عیش خانه بدر با شنا و راست — محنت جز از تصور جنت نشد لذیذ

رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است — بی میوه کوستان مساحت نشد لذیذ

تا صحدم ز زندگی بر جر احستم — با آن کمال حسن صباحت نشد لذیذ

لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است — در نامها سخن بفصاحت نشد لذیذ

بزم خاص است درو نکته بدستور بیار — معنی دور ز طلب سخن دور بیار

رخ زردی مکن و توبه شیرین نکن — رخ چون غنچه نداری سخن حور بیار

وصل ؟

چشم [illegible] دی خبری عشق بگو — دل از وحشت داری دم پرنور بیار

راز دل فاش مکن برده آن غمزه — محرم سینه شده نکته مستور بیار

مطرب بزم جگر سوز کرودی داد — شکر این مست ملک سینه بجور بیار

قصه [illegible] مکن ملک عمل افشا کن — راز دیرینه بباب دف و طنبور بیار

بلکه هر نغمه که در پرده می — مرغ مجنون کن و نغمه دیرپور بیار

گل ز نرگس [illegible] و گفته نظیری داده — خبر از خواب [illegible] و دل مخمور بیار

این غزل مصحف نو آن بمدار بخوان
نذر آن تحفه که او افاصل خط منشور بیار

فقره ها

می الست جاده [illegible] هوشمند را چه خبر — ز شورهای غم [illegible] قند را چه خبر

سماع در دبستان [illegible] بیه میدانند — ز شیوهای [illegible] را چه خبر

بر بر شاخ گل افعی گزیده بلبل ما — تو اکران نخورده گزند را چه خبر

زدامنی اگر نیم ماهی دستان — تو میوه رسد شاخ بلند را چه خبر

هزار دلم تصویر نیم در دام — تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر

خاص و عام هند داغ بندگی عشق‌اند
قبول ورد تو مشکل پسند راجه جنبر

هزار شیخ و برهمن ز کیش و دین بگذشت
به فرق نظر ارجمند راجه جنبر

بی علاج نمانید بند یا شنوان
طبیب داروی ناسودمند راجه جنبر

به بند عشق نظیری چو کان افتد
ستاره بد و بخت نژند راجه جنبر

چشم زخم خلق گو با حسن روز افزون چکار
هر که از زلف و رخ اعجاز است با افسون چکار

از عتاب و لطف می‌نالند مشتاقان دوست
بلبلان را با نوا کار است با مضمون چکار

در مجالی‌های اطوار عشق حکمت‌هاست
عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار

کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین
با حساب انجم و کج بازی گردون چکار

دولت وارستگی هر که نماند در نشست
عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چکار

در بیابانی که خود باشد رهزن رهبر است
رهروان عشق را با دجله و جیحون چکار

ساده کن های نظیری دست صد تدبیر بست
عشق بی‌چون دکان از چون و چند با افلاطون

هر روز هست ناله مرغان دل آزار تر
گلزار میوه تازه و گل بی‌نیاز تر

پیداست عشق مجلسیان را ز هر جهت
می جان گداز و مطرب او جان گداز تر

دارند زیرکان همه رازی که در چمن
خندد بی‌تقاضا گل و راه آمد نیاز تر

چندانکه روز گشت جادو بخواب رفت
شد نرگس سهر شوخ تر و دیده باز تر

قانون شکسته مطرب ما را و همچنان
نغمه به نغمه دو گوش دل نواز تر

کی دست ما به دامن آزادگان رسد
هر روز دست سرو روان سر فراز تر

بر صوت خود فنا نظیری که هر که رفت
دستان به ذوق رسید و دستان کار تر

یکباره دیر و خانه آور
وین شهر قدیم را بسر آور

یا محرم کعبه صفا کن
یا بر سر کوی بتگر آور

زین نقش بدیع خامه سر کن
در سطر کهیم مسطر آور

بر امن گل هزار رنگ است
رنگش همه از وفا بر آور

طوفان جهان ز موجه دارد
کشتی هزار لنگر آور

گر بد مستیم باده کم ده
ور مخموریم ساغر آور

ور از شر و شور ما به تنگی
مجلس بر چین و لشکر آور

ای هادی کعبه نظیری
مومن روشن کافر آور

امروز برنگ دیگرش بر
فردا به رنگ دیگر آور

تعظیم سلام دل آگاه نگهدار / پیغام دل خویش بگو آه نگهدار

تا دامن گل پرده گلزار دریدست / ای شاخ گیا رشته کوتاه نگهدار

بر من که حریفان صبوحی گرو شدند / تو قهقهه گل سحرگاه نگهدار

شد عشق که از منزل جانان خبر آرد / ای غافل خویشتن و در راه نگهدار

مجلس همه دولت و صحبت بتقاضا / گر صد رگ جانی بود درگاه نگهدار

عاشق نبکاود سخن صبر و جدائی / یا رب تو از این تهمت ناگاه نگهدار

با خجلت جرم از در عجز و ره آری / باز آمده ام خواه بکش خواه نگهدار

زندان وطن به که گلستان غریبی / از مصر بکنعان برود در چاه نگهدار

خواهی که بتو پیش شود خوش نظری
از پیش خودش کاه ربان کاه نگهدار

امروز که دو بار جهان را جواب گیر / فردا که شب نماند چو گون از رایج

در باب سر خوشان چمن رنگ بهار گیر / شبنم بروی بستر و نرگس بخواب گیر

از سرو فرو ریخته صوت چو بن / ور شاخ برفروخته مرغ کباب گیر

بر مهر دلبری که فرام حیات آرزو / تن را فرود دان سوز از آب گیر

هر وقت بد کردی دهد از سیل آن / هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر

دیده

اشعار دوش

اشعار دوش بگوی و جلی بر ورق نگار / الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر

خواهی ز کشف خلوتیان ما خبر شوی / جام شراب در کش و طرف نقاب گیر

خواه از طریق بتکده خواه از ره حرم / از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر

هر ذره را بقدر طلب نور داده اند / در کار خویش شیره را افتاب گیر

فردا دگر بدست نظری جواب نیست
امروز هر سؤال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دید از دور / آویخت دگر بجان رنجور

از غیرت ناقص زمانه / گو ناله کنم ز غم مستور

رخساره خوش دلی نه بینم / دل شد ز فراق چشم بی نور

تعبیر نشد بگریه پنهان / در آب نشد دفینه مستور

زخم جگرم که منزل غم خویش / کان نمکی که میکنی شور

کوته نشود بکاوش حرف / مرهم چکنند زخم ناسور

آنجا که شراب شوق دادند / ته جرعه زمین گرفت منصور

بوی ز نشاط ما ندارد / آب و گل صد هزار فغفور

مشکل حالی و طرفه کاری / خود شاهد و خود نشسته مهجور

کار تو همه بدل موافق / از بنکوی تو چشم بد دور

زود از تو غنی شود نظیری

درویش کمی و شهر معمور

دو جا به هر که شوی … باغ یار بگیر / سپند هر آتش شود قرار بگیر

چو وعده در رسد او … / مدوق حولبش … راه انتظار بگیر

ز آب دانه همه وحشیان برآمده اند / سر شکار نداری پی شکار بگیر

تو آن درخت که … / پی قطاره خونی کل فشان … بگیر

عقود محبت اگر نقطه ایست کم شمار / وفای دوست اگر رشته … بگیر

چو لاله سوخته دل … / هزار رنگ مشو طرز نوبهار بگیر

شراب عز نظیری خماری آرد

قدح ز ساقی بیگانه زینهار بگیر

از نور صبح … بیگانه ام هنوز / بر آتش شکفته پروانه ام هنوز

فریاد مطربان … / غوغای عام بر بر دیوانه ام هنوز

… قبلها بدل شد و … / روی نیاز خلق بویرانه ام هنوز

تصنیف عشق معنی … دیگر است / من شرح نکته ز صد افسانه ام هنوز

عقل …

تا هست … دیر در فیض بسته نیست / از کعبه می برند بمیخانه ام هنوز

هر شب بکو بکوی برندم بعارضیت / آیین شهر زینت کاشانه ام هنوز

آشفتگی عقل بسی برون برم / هر دم گمان برند که فرزانه ام هنوز

بازم بهم زدم وصل نظیری چه می بری

در انفعال گریه مستانه ام هنوز

شوریده است لب و کل قالبم هنوز / دیوانه هم می برد از سرم هنوز

که چهره می برافروختم که جامه میدرم / سود از رشته است … ازدهم هنوز

صد بار عید آمد و برگلها گذشت / شب نه برون نبرده دار … هنوز

صبح نشور دم زد و من دم نمیزنم / ترسم سبر نیاید … شبم هنوز

هر صبح در کرسی … / اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز

با هر چه احتمال تو … / تعیین نکرده بر غایت … هنوز

با اگر دعوت دو جهان … / در خانه … بود … هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر برفت

افسانه خنده … کند … هنوز

ذوق وجدان و نظر خالص … / … هنوز

گوشش ز لب بر حرف نه دیدار صد رنگ — خانه پر شادی و در راحت بی‌جامم هنوز

بر نمی‌آید هلال عید هم از ابر سیه — عمر رفت و همچو طفلان بر در بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر بوزنی بی‌توست — بس که خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز

سیر هفتاد و دو ملت کرده‌ام در راه عشق — کس نمی‌داند چه خواهد بود انجامم هنوز

مکر ابلیس و فریب از دام آدم بیاد — بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز

از درون دوزخ زنی نابی برون انداختم — صد ره از خامی به آتش رفتم و خامم هنوز

گرچه از صحبت ز بدمستی برون کم کرده‌اند — جرعه از خم می‌ریزند در جامم هنوز

شکر اگر ردم نظیری تلخ از طبعش نیم

می‌کند گاهی لبی شیرین به دشنامم هنوز

دلها همه بوی گل آویخت باز — عیسی به طرف چمن آویخت باز

شوق شراب شبانه‌ام افتاد در دماغ — سودا متاع بر سرم ریخت باز

یاد هم ز خنده لب معشوق می‌دهد — گل بر رو اهتمام نمکی ریخت باز

در باب گل این بس که خوشبوی گل دهند — در باغ عطرها همه آمیخت باز

از میکده گشت چمن آمده نشاط — غم از چمن به مدرسه بگریخت باز

شنجان حرفه بوش خرابند ازین بعد — در دست ابر شیشه بگسیخت باز

دامان کوه گیر نظیری که ابر سر — فرو داشت تیغ قهر برانگیخت باز

سر بر آور بر کلهداران قبا تنگ ساز — روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

شاه و درویش از دل ... جان و در بند تواند — گر نسازی با پلاس فقر با اورنگ ساز

خواست ابرو از دل سخت تو نماید مثل — با خلیل خویش کن کعبه را از سنگ ساز

ما بگلی بر تو ملک دل مسلم داشتیم — حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز

با تو گستاخیست گفتن ترک بدخویی بکن — با دل خود که اعلام آمده ای رنگ ساز

موج عمان من و در گشت آزادی نشین — قهر دوران من و عریانی سلاح جنگ ساز

شیب با سود کی خندان نظیری [illegible] — با لب پرخنده و با چشم پر نیرنگ ساز

صوفی و مطرب زمان کت بر طلاق افکنده‌اند

با صلاح کس مده تا ناله با آهنگ ساز

جام کبر اختر افتاده بر افلاک انداز — روح شو عاریت خاک سوی خاک انداز

دعوی عقل چرا از عشق ممتحن نشود — تخت کیچ را بدر داو بیچ پاک انداز

با چنین دیده آلوده نتوان دید — دیده از خود و در خود نظر پاک انداز

نقش موهوم مرا از دل من پاک کند — برد از خلوت خود در ره خاشاک انداز

دامان کوه

همه جا دام ز گیسوی تو انداخته اند / تو درین دشت چه غافل ز ده و فتراک انداز
هر که ره بر ره آن لشکر مژگان باشد / تو همه بار بوادی خطرناک انداز
دیده امروز نظر خیره کمال تو کند / ناوک امروز بر آن دیده چالاک انداز
حسن شوخ از در و دیوار غمازی ناچار / با چنان گوهر پر عربده ناک انداز
اند در پیرهن پاره یوسف بیند / تو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز
لعبت از شاعر این لب نظری خیزد / می خور و نقب بگنجینه امساک انداز

دوستکانی که نظیری بسحر خیز دهند
چاره علت مخمور بتریاک انداز

آن را که رد کنند بناز / اول در نوازشش کنند باز
فارغ فرح نیابد از عشق / بی سوز طرب ندارد از ساز
پروانه نمیرسد بمطلوب / تا بال نیفکند ز پرواز
تا شیفته بیان خویشی / با تو ننهند در میان راز
خامش اگر بکار سعدی / در راه سبیل خیزد آواز
از پرده کنان نمیتوان شد / با اشک خجلت و آه غماز
خواهی بمراد دوست باشی / خاطر ز مراد خود بپرداز

ما رخت بکوی عشق هشتیم / ما اهل طمع بیار طناز
تا کی سود و متاع بر ریز / تا کی باری تمام در باز
از جان شست چه خیزد / عشقت حرص و دریافت آز

رخت از بر ما نظیری
در عشق درست نیست انباز

نقشست انجم برون ز بر خیان برخیز / غبار کاهکشان رفت مکیان برخیز
ز مطرب ای بحلد گوش اروان ز رباب / ز ساقی ای بحمد جام سرگران برخیز
چا رست سحر بروی دوستان دیدن / بروی چنگ و صراحی الکبستان برخیز
بو شاخ گل بی عنزت پیاله زرکشته / ز رنگ کار نو کو رنگ ارغوان برخیز
فروغ حل بشو و چاک پیرهن بکشا / شمیم گل ز دستنبو فشان برخیز
چو خال در خم زلف نگار مسکین کن / چو زلف از بر و آغوش دوستان برخیز
بیل درای و بکار و زن از برون هشتیم / بجان نشین بر جمع و خود از آن برخیز
چو خال نفرش شود از کانات ایشان وقت / چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
با سنین بنشین یار بستان برخیز

سخن گویند با من کمتر امروز / که دارم دل بجای دیگر امروز

جهان سودا ام از جسم زار بوده / که تلخم مینماید شکر امروز

جهان اشکم که تنگ و تر رسیده / که جویم می نشود آذر امروز

ز بس طوفان در و بام گرفته / فراز بامم میان بام در امروز

سمند عشق را زین بر گرفتم / خرد را می نهم جل بر خر امروز

بکفر این صنم گر دین نبازم / نویسندم ملایک کافر امروز

دو یک می باختم عمر دو شش را / فکندم مهره را در ششدر امروز

درین عشرت که من جان می سپارم / نمیگرید بمرگم مادر امروز

بظاهر دیده گر صورت پرستست / منم جان را بمعنی زیور امروز

اگر دوران خرد نظمم نظیری
کند جنبش قلم در کشور امروز

بی تدارک تقصیر صبحدم برخیز / پیام میکده خورشید زد علم برخیز

گر از غبار سحرگاه سر گران شده / ز می عصا کن و از کعبه گاه جم برخیز

جماعتی که هر شب چراغ می طلبند / مگر نصیب تو گردد کشتی تو هم برخیز

قبول زخم طلب جارحه مطلبانست / همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز

حقیقت همه کس ثبت بر جریده تست / بسهو حرف بیفتاده از قلم برخیز

بسوی او چو روی کوی کش گران در بار / نبرد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز

بیخ زدست بلا مانده ایم میندیشیم / تو گر لطیفه ز غم میکنی الم برخیز

چو تنگ شراب بهوای بکوی عشق بکرد / ز پای زود برای نجای کم برخیز

که چو ناقه نظیری زنیم گم پرکار
تو همچو نکهت انبان زلف خم بخم برخیز

هر که اندر که تو گردند باز / همه در مار و گمسند فراز

این ار بهم بی نباری تو / نتوان دید سوی تو بنیاز

چشم شاهد برت چون بندم / بحقیقت رسیده ام بمجاز

در پس پرده حسن رازی داشت / روی تو در میان نهادن راز

همچو طفلی که ناز دارد آغوشش / عشق از حسن تست در پرواز

گر تو خواهی که پرده برداری / مو برانداز معاشر و غماز

تا بیاد تو ایم در خلوت / تا براحت نکرده ایم دراز

بچه اسوده دل شود محمود / ملک نشوریده گر ز زلف ایاز

سالها شد قفای برده دل / گشته قانون عشقبازی ساز

کس نداند کجاست این مطرب ‌ ‌ ‌ سخت نزدیک میرسد آواز

منبت پروای خود نظیری را

نور رحمت نگار او پرواز

فتاد دام میان غم از کران تا حد ‌ ‌ ‌ به تیر غمزه و ابروی چون کمان تا حد

زمام خاطر من بسته در تصرف تست ‌ ‌ ‌ اگر قبول نداری بامتحان تا حد

زمانه لب بر و دیم بلبلانه که ز باغ ‌ ‌ ‌ صفیر زد که چمن گشت از کران تا حد

پیاله میدهدم دور عمر میگوید ‌ ‌ ‌ که بیش از آن که بگردد گران تا حد

نسیم ما و تو گو نوبهار عالم را ‌ ‌ ‌ گل از زمین برود مرغ از آشیان تا حد

تو آفتابی ز روی زمین خاک شد ‌ ‌ ‌ لعبتهای تو باید ز آستان تا حد

نگار بخت بیفتاد از زمین بر سر ‌ ‌ ‌ خدنگ راست برون رانی از کمان تا حد

ز معنی سنی صد خطا بر انگیزی ‌ ‌ ‌ نیم حریف تو چون بر سر کمان تا حد

شبت و روز نظیری یاد وی باید

ز روز رفته بپای نگر نشان تا حد

محبت ما گرشت عشق تو فیروز ‌ ‌ ‌ ملامه خورده چنین تو و من بسوز

عشق تو رقعه ساز تو نما ‌ ‌ ‌ فصل ما آنکه مرقع دوز

بر مرقع گل عافیت دوز نسیم ‌ ‌ ‌ بوی از معرفت برزده بسوز

لب نزاری جوابه والهوس است ‌ ‌ ‌ چند صوم وصال فصل تموز

صوفی آنکه سر کنج در ابرو ‌ ‌ ‌ کس ندیدست عاشق کین توز

شادمانی که نیست قسمت تست ‌ ‌ ‌ غم که روزیست میرسد شب و روز

روی آسوده کی نمی‌بیند ‌ ‌ ‌ عاقبت بین و عاقبت اندوز

همت از دولت محبت تو ‌ ‌ ‌ شب ما روز و روز ما نوروز

در غمت داغهای سینه ماست ‌ ‌ ‌ همه گلهای بوستان افروز

نحوی و منطقی و فقیه و حکیم ‌ ‌ ‌ همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین نظیری را

که حقیقت بیان شود در موز

به نبود دست [illegible] نشینه و کلوخیم ‌ ‌ ‌ که بی قبول و فر و خجلت کم [illegible]

غبار بزمی چون زلال نشینند ‌ ‌ ‌ فتاده بام بر بال کو بلا می‌بیز

ز هول صور سرافیل بیم باهم ‌ ‌ ‌ چو دامن تو بگیریم روز رستاخیز

بجنبش جاذبه تا رخ و برون آییم ‌ ‌ ‌ که بیند شه بر گریبان ما گرد آویز

مدام و قبه تو زادیم و از تو سرنگیم ‌ ‌ ‌ که انگند تو جز در تو طبیعت گریز

نزاکت تن ما خجلت ده مهتابست | که هست کوه ماتم و تیغ قهر تو تیز

کنون نیاز زلیخای ما بر آتش نه | که سوی روضه نیازیم گاه دود انگیز

چگونه ساغر عشرت بگردن انداز | بلاکشی که بگردن همی کشد شبدیز

نظری از تو قدح زهر بتنگ شده

تو در کنار رنگینی از میان برخیز

تو در بنافته لذت وفا هرگز | دلت بمهر نکرد دیده آشنا هرگز

همه فرایض جور و جفا بجا آری | نمیشود ز تو بدعهدی قضا هرگز

بهر بلا که کنی مبتلا ما عشق | که چاشنی ندید عشق بی بلا هرگز

خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق | که این چراغ نمیرد از هوا هرگز

به بی نیازی همت جهان عشق غلام | که التفات ندارم بکیمیا هرگز

گران فروخته ما جان و دل بجلوهٔ تو | تو چون کریم نکردیده برضا هرگز

نظری از پی حرص مراد کمتر رو

نمیرسد غم عالم بانتها هرگز

گر بدل جلوه نداری از جا نیابی گرز | ور سلطنتی بحود سلطانی گرز

فتنه دیو و پری ما بر نجات نداده اند | اسم اعظم کو ندانی از سلیمانی گرز

زینت دیگران باید نشستن نصیب | حسن چو جام اگر زند رهت بی خوابی گرز

لحن خواهد نشنیق و رباح خواهد تبسم | لحن داودی کند اسرار رباح روحانی گرز

تا عزیز مصر گردی قبلهٔ اخوان شوی | از زلیخا مهربان چون ماه کنعانی گرز

لا ابالی حکمها راندن حمای ازدواست | چینی ای کی رهائی در پریشانی گرز

معضلات از غفل زنا بوته از جهیل فصول | از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گرز

تا بجوئی یار من جمعیت ها نسوی | چون شکنج زلف خوبان در پریشانی گرز

بر فلک جوای رسای ارغنان حسن الران | گوی میدان ارادت شوق بچوگانی گرز

تا نغمان از حسن و قبیح صورت خوشنیت دهند | در پناه آیینه طبعان روحانی گرز

از مسلمانان نظری زند مسلمانی خراب

زین مسلمانی در آور با مسلمانی گرز

ظلم عشقی را آمیخت عشق رنگ آمیز | کنون لب است غم کند ولی نشاطم تیز

دلم پیام و درد یار میبرد و دهر دهم | نوای زخم زمین مانده در رطل آویز

دلم بغمزهٔ جادو وشی در افتادست | که با جهاش سر فتنه است در ستاخیز

بذوق المه دلکش مایل و فنا گردد | لبالب است دل ما ز حرف حیرانگیز

عروس عالم آید بحجلهٔ داماد | قرار جمر کرانست از رخ جهیز

نویسم ار به صبا نامه مید و بلقیس
حریف جام جم ار که میکنم پرویز

اگر به شمه مریخ بتند و خونریز است

لبا ز زهره خوردنی نظری سنجر

شورش عشق از دل شیدا بپرس
کار مانی بین و حال ما مپرس

عشقبازی حیث جهدی براه
راه عنقا بوی و از عنقا مپرس

اهل حیرت را خبر از وصل نیست
غرقه را از گوهر دریا مپرس

عشق آنادت بتعلیمی کند
مصلحت از عقل کارافزا مپرس

چشم بینایان پریشان بین بود
ره ز کوران پرس از بینا مپرس

لفتی از مهر به سلطانت کشد
ذوق قم از دست از کلا مپرس

می کشد پنهان که می پوشد نبود
از قریب نرگس شهلا مپرس

نعرهٔ خونبار صدیقان از دوست
از خراجتها استغنا مپرس

برزبان خود نظری عاشقت

خواجه از روی حیله سودا مپرس

بامید توام خورسند از این بس
نخواهم گشت حاجتمند از این بس

به پنهان نگاهم سوخت دشمن
نعصابیم غیو زند از این بس

اگر در دل ملالی یابم از تو
نزن خواهم بناخن کند از این بس

دلم از جانمان بر کند عشقت
ندارم مهر فرزند از این بس

به بند هستی دیدم و ماندت
بهستی نسیم در بند از این بس

بر از اغوش شهادت گرفتم
بعرض همتکنم سو گند از این بس

کنون خوش وقت باید بود باهم
که داند زندگی تا چند از این بس

بتعلیم خردمندان نبودم
بسیم ما گر دو از اپند از این بس

شکر در مصر ارزان شد نظری

بکنعان میفرستم قند از این بس

بگو بپیر خرابات السلام مپرس
بجام مغبچه دربازه ننگ و نام مپرس

حضور وقت در امیزش محبانست
لم رکشای و لب لب تو تشنه جام مپرس

رسیدگی حریف از خجالت نشاید دست
بمستی آفت درانداز حریف کام مپرس

بدست توفیق دیر می آید
الهی که دست و هر کار کن تمام مپرس

طرب که رهگذر آورده بمی گردد
نقاب زهره بکش از فراز بام مپرس

ورست عوات که با ننگ و نام عشق کنی
لحج رحمت ریائی ما قیام مپرس

بگیر و حیله که تسخیر البلا کردی
دگر ز گوشهٔ عفوت بیرون حیلم و مپرس

بهر مقام که خواهند خاشت یابند — هوای اوج دگر کن از آن مقام مپرس

همین که خرقه دهند و پرده کشند کو سبدی — جوال شعبده پر سازد از عوام مپرس

شود که دامن حالیت هم بدست افتد — بزلف حلقه زن چنگ اعتصام مپرس

به پیش نسبت که دولت بکس هم آنچه بخت — بکبتر ان با امیدهای دائم مپرس

سرکش علیش نظیری ز راه عشق است
روا ز پیمبری گوش کن پیام و پرس

دستی که بسته در فسون نکرده کس — هستی تمام برده و مجنون نکرده کس

علمی بخنده گفته و باطل نکرده حیرت — بوسی تعبیر داده و ممنون نکرده کس

مهجور آن نگاهیم و محتاج آن لبیم — مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس

حسنت تلافی بد ایام میکند — در عهد تو شکایت گردون نکرده کس

در جلوه گاه وصل تو از بس هجوم رشک — یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس

احیای قبر ما که بکوی تو میکند — عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس

جام شراب عیش چو نعمان لبالب است — بی غصه پیاله ما خون نکرده کس

صد قرن بر محبت لیلی گذشته است — بیداد بر قبیله مجنون نکرده کس

اعراض از کلام نظیری نمیکنی — انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو علیش فرما مرا از امیدواری پرس — ذلیل دوست شدم قدر من ز خواری پرس

بذوق من نرسی بین جراحتی که مراست — نشان لذتم از زخمهای کاری پرس

ز فکر دوست پر پر غرور را چه خبر — ز رند بی سر و پا ذوق رستگاری پرس

نگاهداری چو شرط هوشمندان است — بیا ز فرمستان و رسم یاری پرس

امیدوار عطا در بهشت مغفرت است — ز لاابالی اسیر گناهکاری پرس

چو مه ز هستی ز دوست غیبت میکردم — ز من سعادت عماری و زاری پرس

سراغ راه صنعان درست ره گوید — ز وقف مرس تسبیلی منی بزاری پرس

بکام من نرسد چاشنی عزت او — ز من عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز عل زلف نظیری شنو که مست شده
کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

فضل چمن گذشت و سحابی نمیرسد — بر کشت تشنه نم آبی نمیرسد

باران گریه بر نفشاند ابر دیده — برق می و رعد ربابی نمیرسد

چندانکه وحش قطره فکندیم در کمند — صیدی گران گرینم کبابی نمیرسد

روی زمین بکام آبرو از روی مفلس است — جز خشم تیر راه حبابی نمیرسد

آب رخی که از اختر رگشته مانده بود — رفت آنچنان که موج سرابی نمیرسد

آفت چنان رسید که ای زرد دی — غفلت چنان گرفت که توابی ندیدیس

احرار را اقعد ز رسم میزنند — چون تیر چرخ راست بسالی ندیدیس

گویا که چو لنس نظر کی تو عاشقی

دست ترا بلطف تعالی ندیدیس

ما بحکمت ایستاده ام آهم پیاده لیس — با عفت این کنه که منانم گناه بس

حسنت که خط تو شب کوخم در تنگ — یک مومن و دو کافر و بند و گواه بس

هرچند از دلم غم در سینه پر گشت — لمکتوب تو فراق تراعذر خواه بس

تو بند چشم زخم وصال تو سحر است — نقصان ماه جز زغامی ماه بس

کوکوکب براق سواران در ابر گاه — در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

یادم که نور دیده یعقوب میبرم — از مصر بوی پیرهنم راد راه بس

دیوانگان زماه تو شعر میشوند — شور درست جلوه بر کلاه بس

حیف آیدم که آن خم ابرو گره شود — بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس

امید هست سود و زیان گر شود — سرمایه ام محالت تقصیر گناه بس

آوردن شفیع لطف سیر کجی تیرت

امید شیخ بر کرم پادشاه بس

این که نامه می نویسی سوی یار ما نویس — خدمتی گر دست می آید چرا بر جان نویس

دوستان با نامه واکردن پریشان می شوید — لطف فرما هر کسی با نام بر عنوان نویس

چند عرض آرزو مند پیام کشوری — بر سر نامه نمی گنجیم بر عنوان نویس

گرد جور رحم بس و پیمان درست ما نگرد — هر کجا در جور نقضی هست در پیمان نویس

گر در آینه نمی خواهی که بینی مثل خویش — آیتی از مشک و عنبر بر رخ تابان نویس

گر سودای ما نحن این بازار — جستیم من اوفتان گر دست و لغوی نور کجان

کلک وحی افزای او در زرفشانی کم ساز

بس این بهر نظر سر نسخه دیوان نویس

نوکو کی بزرگان نی ان نمازی بس — نقصک سر دران قصد غا بهانه بس

برای نقطه اسلام جمله ساخته اند — با خاک سر کوی خانه سازی بس

زرشمه کرد یک ناخن بر آورده — زر حس چو سرو و دوای ترک نازی بس

تو خوب لایت قبول دلی — مسا زجا به نمازی به نمازی بس

روی تو محسن جمال مجازی که زرات — برای گشتن اهل فرنگ غازی بس

چنان برد دل خود چشم هندوی تو — که با ایاز بگوید که ایازی بس

قدح چو سنگ بیم کرد کنار می — زغمه که زدو چشم می اندازی بس

نیاز شیوهٔ ما عاج [illegible]

نقاب طلعت [illegible] بند خواهی بود — شبا تو زلف تارم نه تو داری بس

چو [illegible] انجم خلاف میکنم — همین که خصم شود دیب مر فرازی بس

زهیچ قمار نظیری براستی ببری
بکم زبان و دغا باز پاکباری بس

کنون دابر بغل بر چمن بیاض سیاس — ز زیر پرده بر آمد عروس خوش انفاس

کنار دشت و چمن شد برار کرامت ابر — هزار شکر که عالم برامد از افلاس

شنون چو چهرهٔ طاس نرد رنگا رنگ چمن — پر پر اگر چه چمن بود [illegible] چون طاس

سحاب غوطه بدریا همی زند هردم — نفر حبیب که زاهد فتاده در وسواس

کسی بساقی بدست ما نمیگوید — که می بمه زمین ریخت کی مگردان کاس

بجو دابر رقصم و زیر پای گل نسیم — سخاوتی که بود نسبت غمار و قیاس

زبال و ملکت ماس من بر خیزد — شهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری زکوه و صحرا کن
که بوی خیر نمی آید از رواق و اساس

خسته را فاتحه از خضر [illegible] تو بس — تشنه را مژده ز چشمه حیوان تو بس

بهر در شور و شر افتادن — عمر [illegible] از زلف پریشان تو بس

ما نالیم که حسن تو بما کام نداد — دست حسن تو این ظلم بدامان تو بس

نشاید دولت ما بیسر و سامانی چند — این که فیروز ز رفتیم ز میدان تو بس

قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم — اثر چاشنی از نمک خوان تو بس

عطش بادیه و جوع بیابان دارم — جرعهٔ زمزمی از چاه زنخدان تو بس

جالم از گوشهٔ شکوه تو قریب نیست — پرده پرداز جهای تو پنهان تو بس

خواب با طاعت زنب بستر ما سجاده — سجده ام قبلهٔ ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی بخلک بگفتست کم کن از الماس — که از دم خوش تو خسته میشود کرباس

یکی بلفظ کنی کائنات میسازد — نمیتوان ز سخنانش قدح رد قیاس

تو عرضی که نماید بسکتهای حکیم — خیال کوته جاهل نمیکند احساس

و گر ز معنی و لفظش و حشت افزاید — باصطلاح حقیقت ندارد آشناس

نه جا او است که دل بر جفاش خیره کند — ز نیم خاطر محتاج را چه دارد باس

اگر مصلحی کسر نفس باید کرد — ز نفس نسبت [illegible] الماس

محیط از همه تو تر شد بدان [illegible] — همور د [illegible] آسمان ابر [illegible]

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود
که هم ز سستی خشکی و تیزی خار از الماس

نالهٔ اصحاب مسیحی مذهب فریادرس — تا موذن میشود پیدا که میخواهد عسس

ساجد از آن نقصان و طالب کاسته — بر زمین خسپیده اند از ضعف روی چون مگس

از سپهر چشمان از الم چشم حسرت دو خسته — صبح از دمی که دارد بر نمی آرد نفس

بر جوش سپیلاوان همچو سیلاب موج — بر سرشک دیده غلطان همچو بر گرداب خس

امت زاری کنان جا هند کر بندان گروه — لیک نتوانند بردارند دست از جرس

برامید شود [illegible] کی داری اسیر — رزق ده این عاجزان را بیرون کن از قفس

نکته از دولت بر خاطر گران آورده ام — هر که از گلزار می آید گلشن بار روی بس

دیده بهر ابلا مسجد جا فریم [illegible] — [illegible] دل هر چه میکرد هم [illegible]

تا بگردد [illegible] شیخ [illegible] فرض نماز [illegible] — [illegible] حقیقی [illegible] دستار و [illegible]

حد نه خاص عتاب کی دلیل خود — دستگیر ضعیفان ناله دارد و بس

یوسف از تیغ نظیری قسمت بازارها — در همه بازار فلاک [illegible] آواز و بس

اب

[illegible] شناس

از عکس روی خوبتر در آینه دیده — توحید شیخ [illegible] ناشناس

اسرار عشق گل لب دادار میکند — تکلیف [illegible] نشود [illegible] ناشناس

خصمت باغ دیده معنی شناس را — گل را بکشنای باد صبا شناس

سلطان مال [illegible] گدای رعیت — درویش بی سوال [illegible] ناشناس

کاری شود که اهل دلها طلب کنند — خاصان شاه را بلباس گدا شناس

سر از قدم عاجز و درویش بردار — ظل فقیر سایه بال هما شناس

از میکده همینکه برون نمیکنند — ممنون و اطلف شو و محض عطا شناس

رانی نعیم وجود نظیری بعقبیت
وجه معاش خا و مه مدعا شناس

صبح شد شهر [illegible] برس — باده لبنان [illegible] برس

گر ز دل شیشه گیر و غیبت جام — وز چراغان [illegible] گلشن برس

حوری از لولیان شهر بخواه — ز رخش شاهدان هم فن برس

نه ادب را مجال یار داده — نه حیا را مقام و مسکن برس

حل عاصیان [illegible] ازان — نقص صیاد از نهمن برس

حشر اموات خاک [illegible] … [illegible] خبر از [illegible] بهمن پرسش

در چمن [illegible] زنبستان کردند … راز خاک از زبان سوسن پرسش

اجر مستی عاری ز پرسش … جرم بیتری زعاره الکن پرسش

عمرها عیب دوستان گفتی … وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

سخن راست صادقان گویند

گر نظیری بگوید از من پرسش

افغان که بعد صد طلب و جستجوی خویش … بر خون برم ز چشمه حیوان سبوی خویش

از زده تر ز آبله خار دیده‌ام … خونابه ریزم از بن هر تار موی خویش

از بس که ریشه در غم و غصه زدم … چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آبم نمانده در جگر از بس گریستم … دیگر بکار گریه کنم آب روی خویش

می سوخت کلک و دفتر اگر کردمی رقم … از کف ورق گاه خویش داستان گوی خویش

در حسرت جمال تو کم بود داغ … وصفت نشسته ام که از تو کم خفت و جوی خویش

عشق است و صد امید نظیری گناه چیست

با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام خوش و خوشگوار خویش … تا بعد از این بجا آورد ورد روزگار خویش

[illegible] … [illegible] حد نوک خار [illegible]

ساقی دل از ناصح ددو دم ملول شد … بیش از مستی که نیاید خمار خویش

راهم قضا لطف و قضای نکرده است … خوف سوار دره کرد شکار خویش

من در میان لجه خونی فتاده‌ام … کو دیگری قدم نهد از کنار خویش

بعد از هزار سعی که بر در رسم ز بیم … از ننگ بهانه مکو بعد انتظار خویش

از کفر کوی موعظه گو باز گرم است … هر کز نیامده است براه و شمار خویش

رو در مغان در رود صراحی برود شعر … هر گز نبوده خواهی مرا انگار خویش

دیگر چرا چو طاعت از این خوب‌تر بود … جام شراب بر کف و روی نگار خویش

تا از قضا القسمت امور اختیم … گردت ساقیا که از این گو بیار خویش

گر چون مسیح معجزه در آستین نهند

دست از پی سوال نظیری مدار خویش

بر کس نماده رستم رخ جسم تو نوح … سخنم گران بطبعش چو سنگ بلکش

نظم باد معطل خود دم از او مبدل … نه تصور بس است گشت ز نکته خوش

بکر شیوه‌ها به جنم و مدد کرد نه … سخن خوش بجیله ها اثر از دهان بکش

چو کجا زده در نامه اهل شهر کو رشن … چو نکو چو زود آید اهل کی بکش

شود گر خصم [illegible] / [illegible] دارد [illegible] زورش

خزد چون صف [illegible] همه مجروح [illegible] / دل ما چو فرق [illegible] شد به پای جنگش

به مصاف چون بسازم [illegible] تیغ تیزش / به سپهر چون ننازم که گشاد [illegible] خدنگش

به قصور تو بگیرم در خلوتم [illegible] / چه تو امشبی [illegible] جنگش

بکدام قدر گیری سر ره برو نظیری
ز نیاز نیست عارش ز سلام نیست ننگش

طاعت پیر مغان کن [illegible] / اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش

کشتگان عشق [illegible] سر [illegible] / اگه سر را خاک خواهد خورد [illegible] باش

کافی در عشق [illegible] خاکستر [illegible] / با جو در میدان [illegible] باش

آنچه در [illegible] کل [illegible] شمع [illegible] / عندلیب [illegible] باش

تا مقیم خانه [illegible] / گر پری [illegible] دیوانه باش

شکر [illegible] عشق [illegible] / اندک اندک عشق [illegible] سود [illegible]

تا از او غافل [illegible] نظیری [illegible]
صد نظر رسید [illegible] نظر [illegible]

شرمسارم از دل [illegible] / خود بسیار [illegible]

ره جان [illegible] / [illegible] طالع برگشته [illegible] خویش

خود ز خود [illegible] / از لب نوشین لبی [illegible] جام خویش

عود [illegible] مطرب [illegible] / بر کده [illegible] آتش [illegible] جام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از روز ازل
فال نیک صبح [illegible] دشنام خویش

هرگز گلی شکفته نشد از نسیم خویش / گاهی [illegible] غلام قدیم خویش

نشناسدم کسی که ندارم قرینه / عشقم نهفته ماند [illegible]

در هم [illegible] / با [illegible] سقیم خویش

من [illegible] / در [illegible] خویش

محرومم از تعبد [illegible] / گاهم برون ز خرقه [illegible] خویش

[illegible] سرم بخرابات میرود / امیدوارم از [illegible] نعیم خویش

در [illegible] عشق بتکلیف [illegible] / هر جا [illegible] مقام قدیم خویش

[illegible] مسند شاهی نشسته‌ام / بیرون نمی‌روم [illegible] خویش

مستی [illegible] نظیری [illegible]
ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هرجا که بود عیش خوش من بود بکار خویش　　　مد بار دیار که باد این دیار خویش

هر خوش که ابر و مین کرده بود　　　شد صرف این بهار که باد این بهار خویش

دارم درین دیار معاشق بیوه دلبری　　　بیخود دوش و مایه خوش و هوشیار خویش

چونانکه نوبهار در آید بوستان　　　از در در آید و کشتش در کنار خویش

دستار انگند چم کاکل پر انگند　　　کامت و صحبت و ساز دکار خویش

شاد و شکفته مطرب و ساغر طلب کند　　　یکسو نهد حجاب و در آید دکار خویش

هر که کند شتاب رفتن که در رسد　　　تسکین دهم دلش که سکون و قرار خویش

تا دم زند که رود رهت فرصت جند　　　نگذارمش شمار که نبود شمار خویش

او در در و داع من گرفتم گرفتم بهار　　　ر طلبی سه چار مانده دور و رخسار خویش

ساغر کنم لبالب و گویم بسی نوش　　　در موسم بهار نباشد خمار خویش

حد انگه گوشش کند زیست عمر با　　　گوید صبا روانه و گل سوار خویش

کاری بلا بهش نظیری نمیرود

مانند ما و کداشتن اختیار خویش

باخیال تو در با تم امادت خویش　　　گشتون بلطف تو مستغنیم من درویش

نیستوان دل بکذره بی جرم آیت　　　زا روی تو که تیر خطا نگرد از کش

رصد هزار یکی با نوره بسر بزنم　　　تو لاابالی خود رای و ما صلاح اندیش

بعزه کو تبامل قامت انگیزد　　　هنوز می چکد کشتن خلقی از نیش

لکه ات که بجز داغ بر جگر ننهد　　　غنیمت است که گاهی نگار دم دل ریش

زنن چگونه براحت رون رود جانم　　　خیال کردش خستیت برون رود در پیش

زجاشنی و حلاوت نمیکند سیرم　　　غمت که هست کم او فزونتر از پیش

همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم　　　ز شوق عشق تو غافل شدم ز بود و کیش

دگر نماند بسر خانمان نظیری را

که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شور است ز چشم سیهش　　　داری از جشم دهر جدا یا نکهش

هر کرا باعث عصیان و خطا نبود　　　ملک از رشک نزو که نو نبید گنهش

پر بکو خوابه که عشق بکه مارو شن ارو　　　همه جا هست ولی در همه دل است رهش

دل هر کس که درین غمکده صحرا گردد　　　تا کهان تو یوسف کنعان نجه آید ز چهش

رشک رکو کن لشکر مکن ما و اردو　　　پادشه زاده بسپهر زبان لشکرش

ملک حسن است و تو خانه نگارت نبود　　　از که کوشت نغمات سلطنت بادش

اجر مداری اجل بساله لیارت غلبل　　　روز گردیده نشد باز مه تا بدش

ره سپس

ماه نو کرده ز افلاس تهی پهلو را | باز بر اوج هوا شوده چو طوق گلوش

عجبی در دل ویران لطفی گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن سرو که فرزدق و ادا نازکشش | آفت جرم یگانه ببرا ز جنبشش
خاتم لعل سلیمانی او باز آور | [illegible] از اندام که [illegible]
عشق نتوید کیم میطلبد [illegible] | که [illegible] ازین [illegible]
شهر برهم بود از بار [illegible] گیرد | که [illegible] صد آشوب [illegible]
رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد | آب [illegible]
یار [illegible] که نبود [illegible] | [illegible] که باشد [illegible]
چون [illegible] | [illegible] باده کنند
عشوه [illegible] | عاشق آن [illegible]
[illegible] | هر [illegible]

[illegible]

[illegible]

در [illegible] | [illegible] باده [illegible]

در نمازم ز صف اصحاب بدیم آورد | بر زبان نیت و تکبیر مؤذن [illegible]
هم در احرام [illegible] | هم به نیت [illegible]
هر دو از جرگه اسلام روان [illegible] | او بمن عشوه کنان [illegible]
گاه [illegible] | [illegible]
مست و اله بخرابات مغانم آورد | در حریفان خرابات [illegible]
صنم آراسته کردند و قدح در دادند | گرم کردند [illegible]
ره اسلام و ورع [illegible] تلقین کرد | با [illegible]
آنکه آیات [illegible] حکم بود [illegible] | وانچه [illegible]
عمر [illegible] میخانه به مستی کردم | تا [illegible] قدح باده [illegible]
کاین به مستی [illegible] | وین [illegible]
زین صدا [illegible] مقامات [illegible] | زین [illegible]
بردم از کوی حریفان [illegible] | کردم [illegible]
تا برون آدم از عالم [illegible] | [illegible] باده [illegible]

قصه عاشق دیوانه لطفی [illegible]

عاقلان [illegible]

کی شود شفقت دل سوی اسیران کنندش / ناله کار کند تا در زندان کنندش

سایه بر حسن گل سرو چمن نندازد / تو که نالیدن مرغان گلستان کنندش

دل ما از لب او آب چو خوردی شاید / بسر زلف گر اینچاه زنخدان کنندش

چشم ما رفت بسیه خانه سوی گرا زود / بخت سازد که غزالی بیابان کنندش

می باو بد و مسلمانی ما سپیدید / زین می ار کبر حسد دل سوی ایمان کنندش

مست از خانه ما رفت برون پرسیم / تحفه در سر جانب سلطان کنندش

کوکبی را که ره مقصد ما گم سازد / صبح خندان بدر آید بگریبان کنندش

گذری از منزل ما در ره باران درگذرد / نقشی از خون دل و دیده بر ایوان کنندش

بس گران دوی بحجرت نظم بر گردد / طفل انکم دو دو گوشه دامان کنندش

لی رحمت در ظلمات نظر خواهم

خضر خط تو سوی چشمه حیوان کنندش

رسید طایر قدسم ز آشیانه خویش / که در هوای تو بشکافت آب دانه خویش

دل از فضای نظر کو بکوی میگردد / نظر ز شوق تو گم کرده راه خانه خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند / من و فغان عاشق فسانه خویش

کسی که واقف ذوقی نشود دمی منم / بغیر فوت نکنی سیر قصه از ترانه خویش

بشب که دردی دردی بکام دل بپرند / لبم ز دور طرب آن می شبانه خویش

مروت و کرم از دیگری نمی یابم / نشسته ام بگدای بر آستانه خویش

ز بسکه دور زمانه از جهره وان تنگ است / زمانه تازه داد گوش بهانه خویش

بکنج خانه مجموع همچو نوشتم / نشانها منه حرم حیث عاشقانه خویش

ترا که نقد جهان مانده از طلب منشین / فراخ نیست دل از دماغ جاودانه خویش

اگر ز بهمنان سر کشی نیا نازید / ترا که هست ببت خویش جرا نه خویش

دلی بشرط نظر سر نهاده بر سر راه

بهر که تیر زند میدهد نشانه خویش

سینه گریه گره بند نقاب رخ کش / دل کباب جگر آتش دروان بر خش

نوشتم آنچه ز دل بر زبان من داده / بسو اگر قلم زرد ام قلم در کش

برون حرام و بیاد ای بزم خورشیدی نشین / غزل سرای و گریبان کشای و ساغر کش

به بزم عشوه مسیح از فلک بزیر آور / بنیک نغمه بلبل از کنار در کش

می مراد بدید دسید دوران / تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش

ترانه خوان من و گریه عشقی بین / پیاله ده به من و کیمیای احمر کش

ستاره کس نخورده باده بت من همراه / حرف بزد و راز و یار و گوهر کش

بر درد یاری من هیچ داد رحم زن　　نقش طالع من بین و خط بر اختر کش

چو غم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل توانگر کش

یا در درون قبهٔ این آسمان مباش　　یا ایمنی که رسد دلگران مباش

کس اختلاط و اهم فراغت نداده‌اند　　با رحجان اگر کشی در جهان مباش

تا همچنان میکده و نقل جام مست　　این تلخ و تو سکم نشود بدگمان مباش

وصل بقا بگنج فنا کسر نمای　　گر در مقام سود نه در زیان مباش

همسایگان بوالهوست قدر نشکنند　　با دل توانگران نشین رایگان مباش

سایل که بود نشین که بر چین فرن　　مهمان که امکنت برش میزبان مباش

مصرع خاق شو که خردمند بایدت　　نادان قریب نغمه و بیت آشنا مباش

عالم بسیل تست سیل جهان بگرد
جنت طفیل تست طفیل جهان مباش

بزم خالی میشود مطرب خموش　　ساقیا ان جامی به جامی بنوش

تلخی از میگون لبان در کام ریز　　نیم مستم از شراب تلخ نوش

دردم آخر گران تر ده قدح　　تا برندم مست از مجلس بدوش

دل ببدخوی نمی آید بدست　　لطف و حسن و منت و رعنایی کوش

گره بگشا از بند قبا　　خار گردد گل بجیب گل فروش

غمزه صد جا پرده دل میدرد　　تو خوشی میگوی و بندی میفروش

تو درهم بگشای هر کس عیب　　پرده گو بر روی نازیبا بپوش

هیچ میدانی که در صحرا و باغ　　ناله از عجب می آمد سر و گوش

خار و گل در جوش و ما بنشسته‌ایم　　ناطقان خاموش و گنگان در خروش

صد چو بلبل مست بستانت شود　　گر برای سینه همچون گل زنی گوش

در عالم کفتی نظیری راه رفت
عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باده گو رشته دل گشته روش　　گو جام جم که آیینه‌ایست از صفا براش

زحمت کشم ز شمع سحر کشم سحر　　با هر شب آفتاب برآرم رو بر کش

غایب نبوم ز خلوت و حاضر نبوم با او　　دلق از بدن برآرم در بر کشم

نکته از من بگیرد که گوید کدام گشت　　[illegible]

از دست [illegible]　　تا پای [illegible]

سبب [illegible]　　[illegible]

متحر

زین بمکون چهار نظری میرود

ما هل نوشتنش او نشود هل نستم

بی تو به ماتم خویش و بی خانه خویش | بی نگار خانگی ویرانه خویش
مرغ آزادم که خواهد آمدن | خویش را دارم بدام و دانه خویش
من خود از فرزند دل زر کنده ام | کودکان دارند با دیوانه خویش
دیده را از گریه نیسان میکنیم | شاهد از ما هست با دردانه خویش
مرد کو چک دل نماند چون گریست | خواب شیرین آمد و افسانه خویش
صبر باید بر جگر خای گنجم | در کشیدم شهر این پیمانه خویش
دعوی چابک سواری میکنم | کرده رو بر تا فتم در دانه خویش
مسند هم شکرانه دیگر کنیستن | هم مصافم نیست و هم شکرانه خویش
سهل نبود در مصاف آتش زدن | منمایید گرچه از پروانه خویش
مرد باطل بین چه پیرا کاری کند | کاشنا با خویش نبود بیگانه خویش

در خرابات نظیری عرض نیست

هست دیوانه خویش و فرزانه خویش

بلاست خط نگارین و من ز سحر تحسین | دگر ز فتنه چه پرسی نوشته ماست قلمش

بدین جمال نگوئی که اوست مبرستم | موحدان بخدائی کنند معتقدش
اگر ز زیب طلایک دهد عجب نبود | که با محمد نویسند جای یاسمنش
نمی نبالد دلش را اگر بدست آرے | بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش
دلی که راه با بن شیشه زنخدان برد | مسیح آب خضر میدهد بکام تمنش
شعور نیست که یکدم بخویشتن دارم | خرامم از قدم التفات و مهر خوش
اگر نه نی بر قلم کشی با خبر نشوم | ز پای ما بسرم محو لذت المش
بقید زلف گره گیر او گرفتارم | دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

بریده دل بهوای کسی نظیری را

که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

زخم می سازیم سامان گر نباشد گو مباش | نوش می گوییم جهان گر نباشد گو مباش
جرعهٔ درد و حیات تلخ قسمت کرده اند | عیش خضر و آب حیوان گر نباشد
غمزهٔ فرهنگ دانش ترجمانی میکند | چشم هندو فارسی دان گر نباشد
چشم ما را از ابر روی او گلی خواهد شکفت | دانه در خاک پنهان گر نباشد
زلف من گر سنبل در آغوش اگر گو نگرد | تیغ تکمه گل در گریبان گر نباشد
زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس | در قدم خار مغیلان گر نباشد

قسمت

صد خطا در کار داریم از برای عفو او — صنف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو

گر زاری گر گوری ساده‌اش خرمنم — عمر در کشش باد در بان گر نبازند گو بیا گوشش

راه بی داوری و بی منزل نظری میروم

عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

دل کشم از در و صدای گوش — دل چو زایاف زبان زنده خموش

غم نخورم غایب من حاضر است — مژده دل پیر سد از لب بگوش

گر رسد بوی تو هر صبحدم — تا کشم خنجر نیایم بهوش

سر که هوای تو در و جا نگرد — ساعد بور اسود کش بار دوش

گر قدح زهر بلا اهل کنند — شهد شود چو تو بگوئی بنوش

لعل تو افکنده دلم را ز چشم — شعبه بکامی نخرد می فروش

از اثر گریه چو لعل لبت — خون بدل سنگ در آید بجوش

بزنکه تیز سپندی بسوز — یا بدل خسته نغانی بجوش

عشق رسید ار گمان بر بر است

تا رمقی هست نظری بکوش

از فراق یار تا خشنود کوشش — روی دریا بود می‌بینم بود کوشش

بسکه در سودا شوق افتاده‌ام — از زبان خود دائم سود خویش

خوبی او شد پدید از چشم من — سوختم بر آتش خود عود خویش

گر بر آید از نفس آینه‌ام — زشتی خود شیم کند مردود خویش

از خطایم مو جانم سوخته — سخت میترسم ز آه دود خویش

خاک معبد ها رسانیدم تا آب — از رخ زرد و زمین فرسود خویش

در گنه کاری ندیدم هیچکه — بر کنار زورق خاک آلود خویش

زنده زان مانم که با هم بوی وصل — از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی نظری از غمت

دیده‌ام در اختر مسعود خویش

عزمم با نگ سگ که دور او باش — غنچه آهسته گفت با نفس ما باش

غمزه در تاخت چو نیش کرد پای اهل — گرد در اسرارهای میهمان فاش

از بس نرده سر برون آورد — یا رب لولی وش حرف تراش

غنچه و نارنش ز زاه چشم داد — دار وی بیهوشی بعقل معاش

عقل و فهم خرد بیغما برد — رفت پاکیزه خانه را فراش

معلمم گردد و در عتاب آمد — چکیده افتاب با نفخاش

شاهد شناس شحنه غریب / در کعبه پهلوی قلاش

آه و واحسرتا بر آورد دم / گفت بنشین و بر گلو مخراش

می بهی لب بعیش بر لب ما / چون گلست گنجه مینبود در داس

گفتمش این درنگ و مهلت چیست / تا چه بر گل نویسدم نقاش

گفت رو هر چه آرزو داری / تا بمردن بفکر آن میباش

ره برگشتنم نظیری نیست
بکجا میروم ندانم کاش

هر که چون یوسف شود از محنت اخوان جلاص / قحطیان را میکند از قحط در کنعان خلاص

زود از دنبال هر کام و تمنا میروند / این تهی ظرفان بگیر دندار حرمان خلاص

پادشاه از دل ما رام کردن دو لعبت / ما بدام آئیم و خوار شویم آسان خلاص

ما نظر باریم و عاشق پیشه گو مفتی بدان / نیست ممکن زاهد از با و عاشق از هجران خلاص

زاهد خلوت نشین را اول اقدح میرود / کس نیابد از فریب آن صنم ایمان خلاص

خوش نظیری دامن وقتی بچنگ آورده
دیر باز آید که از دستت کند دامان خلاص

دم بدم شاهد راست وقتی خاص / لب بلب بوسه چین و جان رقاص

می بعیش در آمده رنگ بویی / چون زر خالص از درون خلاص

گوییا در فراخنای قفس او / همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده / می لب نسته بود دیدهٔ غواص

بسکه با سلسبیل میماند / مستیش ایمن بود ز روز قصاص

مطربش چون بسر و در داود / ماتمی را کند ز غصه خلاص

ساقی سیم ساعدش باید / ساغرش خواه سیم و خواه رصاص

واعظ ار رد ما کند جو ایم / قول العاص لا یحب القاص

هر کسی از ره رسد بجایی
نور طاعت نظیری از اخلاص

همه خندهٔ شادی آن لبان مخصوص / ز تیب حسن باقبال جاودان مخصوص

در نوقعهٔ امید های روحانی / سر نیاز بآن خاک آستان مخصوص

شکایت تو چو فکرم ز مغز بیگانه / محبت تو چو مغزم باستخوان مخصوص

غمی فتاده که با طایران قفس دل / نمیتوانیم بهم در یک آشیان مخصوص

شدم ز دیر براه شاهدان یکجا / نه بتکده نه گل بوستان مخصوص

ز طول روز قیامت عجب هراسانم / که روز هجر تو با شب بایان مخصوص

بجا چشم رسد گر چه نکهت تو | بآشنای آه من آسمان مخصوص
بتو بکام رگ و مو طوبی دو بخت | حکایت تو بمن نسبت ما بزبان مخصوص

زمانه نو مطرب لعل نظیری را
چو گل فروش که باشد بباغبان مخصوص

حریف بحر دشنه و با خود بازار بخوت خاص | چو سرو باش که هست از نوای خود رقاص
نشان نداده گرامایه تر ز تو گهری | از آن نهان که درین بحر میرود غواص
بجرم منتظر ناگهان که افکندم | مکش که معنی دین بخطا نکرده قصاص
نکرده ام نظر التفات بر عملی | ز بیم آنکه فسوسش نکرد دم اخلاص
فنا هم از کمال تو جان بحکومت رز | هر آن نشاط تو از قید نفس کرد خلاص
مقربان تو از شبنم خلوت نهانند | عوام را نبود راه در مقام خواص

اگر چه نه فلک از خاکیان در کاهند
ولیک هست نظیری علام خاص الخاص

ساقیان بر خیز و با مستان رقص | عشق ساغر میکند گردان رقص
خرقه ها را گلفشان کن از شراب | جام بر کف چون گل خندان رقص
کفر و ایمان از برون در داده اند | تو درون پرده با جانان رقص

واعظ افسرده است بر سر بگذر | سرو مخمور است در بستان رقص
بانگ یا سبوح یا صوفی بر آر | بر ره ناقوس با رهبان رقص
جای در خلوت به بی ذوقی مگیر | بر سر خم چون می جوشان رقص
راه ازین شورش بمقصد میرسد | همچو کشتی بر سر طوفان رقص
بر فشان دستی که جانان جان ماست | صوفیانه با سیاه و بسملان رقص
هر سرشکم در تماشا دیده است | لخت دل کو بر سر مژگان رقص
هوشمندان دار برپا میکنند | مست کو منصور در زندان رقص

هست ازین کشتن نظیری زندگی
روی بر شمشیر در میدان رقص

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض | فاضل ازین دوگانه کن این تسبیحگانه فرض
در میکده مرید صراحی و جام باش | بر نفس کن سجود و قیام مستانه فرض
چون بست کار عشق بمنزل گه بهشت | زان رخ خبر حقیقت و زان لب ترانه فرض
زاهد سوال مذهب مستور و مست چند | شد بر تو ذکر سنت و با ترانه فرض
از اهل شرب محرم تو یکماه واجب است | از خیر دوست میدو روزه ماجاودانه فرض
تعظیم واجب است ز اسلام و کفر گشت | روزی که بود بتکده شد طواف خانه فرض

در شرع جور و محبت نهد و جفا تمام | بر عاشقان کدام تو دربن مصابه فرض
اقرار کرده دیر منبر محمل چو نفس | ز رسم که بر ابام شود تازیانه حرص
ز دار دم حیله و اسار شبکن | یکبانه را غوص شده نقنا و دانه فرص
بر بسته رسم بود شکایت ز روزگار | شده زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظیری مدرسه
جام شبانه واجب و کنش معانه فرض

از جمال تو کمال لب تو غرض | با شکست ملک و رشک پری بود عرض
زین لب لعلی و زنخ که نه مکنون گردن | چشم چو مبین و رشک جگری بود عرض
از دو گیسوی در ابروار جمال سیاه | ماهتابی شب و آه سحری بود عرض
قبل اسلام که شد بر کله گوشه تو | طرح ابروی کلاه تبری بود عرض
آئینه منع که در نامه اسکندر کرد | عکس روی تو زآئینه گری بود عرض
جلوه زر نور رساره تو برده که ست | بس نه مقصود از آن پرده دری بود عرض
چون ندیدم بان دیده راه دادم | کر بصر دیدن کونه نظری بود عرض
این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید | که خبر یافتن از بیخبری بود عوض
آنکه ره آمده ما کام نظیری کرد | که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت می با غم و حلاوت فرض | دلم بقهر بود مست و جان بلطف تو فرض
بهم ز آمده از شوخی تو او قایم | ز سنتم زکوسنت بود نه و ضم فرض
فلک حجاب دعایم نشود اما | بغمزه حاجت ابرو نمی نماید عرض
سخن که از دل خونی شده بر زبان آید | بر سم تحفه ملک ز سما رود از عرض
بشکر نعمت تو ز نمیتوانم جات | که تا بگردنم از بار منت تو عرض
مثال هاکل خندان و سرو آزادت | در حدیقه لطولت عیش و پیمان عرض

بفضل اوست نظیری به بردگان آخر
معلم ملکوت تعلیم کردم فرض

دهم دو ملک نکت نغمه رباب عوض | کنم لسایه ارکای صدف آب عوض
رقیب خانقهم دل گرفته و برگ است | که ز بو ناب کنم ما شراب ناب عوض
سبوی هم از ره زمزم شکست می آید | بگردن خم می افکنم طناب عوض
دلی ز بادیه کعبه بسته تر دارم | ز دم بدیر و طوفان کنم شراب عوض
طمع که سر زمین داد آب ده و طم با | بجوی حاصلم آرد جگر عتاب عوض
فلک که بر ده ز خشم حسود دور انداخت | ز ناب می فکندم بر زخم نقاب عوض
فغان که طرفه زیانکده است اینام | برد و جیره عمر دهد حساب عوض

عمارت دل من دو جهان بسیج بر هم زد / که نیست مایهٔ صد گنج این خراب عوض

بجای دل خود دگی بر سر هیهات / که صد سوال مرا نیست یک جواب عوض

کنون دل و خرد از جواب خشم کتاب / که گشت در بتهٔ تعشوه ام بجواب عوض

نماند مایه نظیر [illegible] فراغت اکثیر است

مجو جزا ز [illegible] هیچ کتاب عوض

نه خانقاه نشین میشویم ولی [illegible] / که می فروش کرامت و جام می فیاض

جزا [illegible] آدمیت [illegible] خط طفلان / روان گنبد سواد و سپید گنبد بیاض

درازی شب ما کو بهر دم افزون [illegible] / بریده دست که زلف ترا کند مقراض

نجات نه [illegible] که عیادت علاج بیمار است / کم ارزد وای طبیبان نمیشود امراض

نه بو سنبل آمیخته نه رنگ [illegible] گل / دلی که جلوهٔ حوری نباشدش بر باض

دهن زخنده رسید تا بگوش ستاره / در آن صباح که مخمور میکند اعراض

سخن بگوی که در طبع مسکین ناشیر

چو خالف نظر [illegible] حکایت اعراض

سوی دل ما دوست باید [illegible] و مرگ نشاط / راست رفتی در محبت [illegible] صراط

دوستی با دشمنان [illegible] دشمنی دوست / تا نباشد دل موافق [illegible] اختلاط

[illegible] این گردون طلسمی بوالعجب [illegible] / بر سر آرد کسی بی روش [illegible] از خط و نقاط

آسمان [illegible] / یک داو از خر [illegible] چند بساط

نسبت در کل [illegible] جزوی که در کار [illegible] / نکته کم میشود میرزد انجم ارتباط

نظم عالم را حکیمی هست آخر [illegible] / حکمتش [illegible] استواری [illegible] اختلاط

خود عجب دارم که در کنه کمال خود رسد / کی توان یک ذات را گفتن محیط [illegible]

خیز فرض خود ادا فرما نظر ستاره ایم

خواب در مسجد حرامست واقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط / تا بر مسیح من نکشتی ای [illegible] خط

دیدیم اهل دایره زمرم خواص را / چندان نوشته که نکنجد در آن نقط

ختمت به بند نامه ما والمنتشود / تا کی قلم [illegible] حرف زنیم محط

ما [illegible] گلشن [illegible] بار رده ایم / عطار کوی تو نفروشد بجز سقط

تا کی رسند گرد تو او باش دایره / [illegible] در میانه [illegible] چون نقط

زین طور [illegible] نگردد [illegible] / [illegible] اختلاط [illegible] قربان [illegible] نمط

ما [illegible] تشنه [illegible] گوش [illegible] سیم / طوفان گذشته در شط [illegible]

می ما خلیفه [illegible] بغداد جام [illegible] / با تشنه [illegible] جرعه [illegible] شط

طاعت بباد دادن سودای ایمان نبوده شرط / در کیش کبر بودن مسلمان نبوده شرط

پیمانت استوار بصد نقض میشود / در عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط

بیتاقان کنج ره دل مسکین نهاده / ورنه خراج ده ویران نبوده شرط

در عین اتحاد حجاب از برای حیرت / کر ار لخت حسرت و حرمان نبوده شرط

نا امید و زهر نشاد لعاد و کام و صحبت / ازانکه در ازل دل ساده ان نبوده شرط

در خواب میر سیده بیوسف پیام مصر / آسودنش بملک کنعان نبوده شرط

منصور را که رخصت اظهار داده اند / عبرار قصاص و محنت زندان نبوده شرط

چون گوهر از کنار نظیری بباد داد
خود را نمودن از سر میدان نبوده شرط

حکم جفا صحیح و امید وفا غلط / تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط

تا کاشه سک تو ما کس نمی دهد / لاف کدا ز مکرمت پادشا غلط

یک فال خوب راست نشد بر زبان ما / شومی جغد ثابت و یمن هما غلط

در التماس ما سخن دوستان دروغ / در احتیاج ما مدد آشنا غلط

آخر از ان جمال فروغی و لیل سان / دل کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط

هر چند با نغل و غش آمیم در نظر / اما بخاصیت نکند کیمیا غلط

آنجا که حل و عقد بر دو قبول ماست / حکم ستاره باطل و علم قضا غلط

تا سهو کار ما ز تو اصلاح میشود / خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت ز فیض وش نظیری طلب که هست
اخبار خضر و چشمه آب بقا غلط

جگر لخنده بمشو ز بر کران مغلط / گهر نکته همی ریز در میان مغلط

ز جعد خویش گلستان نما شبستان را / خیال سبزه و سنبل کن و بهاران معلط

اگر بحال مرا دم بسر نمی آئی / چو از روی ظلم در میان جان معلط

ز درس و مدرسه کاری نمی نگشاید / بیا له میکش و بر روش گلستان معلط

مثال نکته سنجیده فی اثر مانده / تهی بلوغش بیگانه ز زبان معلط

معاندان سنان میزنند و میگذرند / نجای معرکه مجروح و خونفشان معلط

خدنگ طعنت این قوم رنگی یابند / همین که برز آیند چون کمان معلط

نیافتیم نظیری کسی که او [illegible]
ببینش چو باد همیکرد [illegible]ن معلط

اگر تو بشنوی از نالهای زار حظ / و گر تو بنگری از چشم اشکبار حظ

در المشرب روحانیان ودا خاتم شو / معاشران تو مستان تو هوشیار حظ

بچشم ما در و دیوار بوستان مستند — زراکه باده نمی‌نوشی از بهار چه حظ

نمک بسینهٔ مجروح جاشنی بخشد — اگر غمی نه ندیدت ز نمکسار چه حظ

کلید قفل همه گنجها بما دادند — بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ

زعمر الکه آرامی نیست در سوت — مراکه دل طرب از دیار چه حظ

ملاف همسک برق و براق می‌نازم — برون نمی‌روم مرکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بعهد تو گفته‌ایست
قرب وعده نماند ز انتظار چه حظ

نه خاطرم از کتاب محظوظ — نه طبع ز انتخاب محظوظ

از بسکه مشوشم نگردم — از بوی گل و گلاب محظوظ

گو تشنهٔ شراب میفروشم — مستم و ز آب و تاب محظوظ

صد گنجه کنم بگریه ویران — دیوانه ام از خراب محظوظ

پوشیده جاحمال جالم — محظوظم ازین نقاب محظوظ

گر آتش دوزخ آتش ما نیست — کافر نشود از عذاب محظوظ

ور کار ما آن فرشته نویست — عاصی نشود از حساب محظوظ

از بادهٔ تلخ توبه ام داد — گردیدم ازین شراب محظوظ

[illegible]

آتش رگ و نبض رسیده — گشتم ز دل کباب محظوظ

از رفت آب ما خبر شد — ماهی شد از اضطراب محظوظ

ظاهر شد و گفت لن ترانی — موسی شد ازین جواب محظوظ

در رفت ما سمان نظیری
شد ذره ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر انبیا و اصحاب واعظ — که ره رقول تو دورست تا خدا و واعظ

تو از عذاب خدا ما مغفرت گوییم — نگاه کن تو کجایی و ما کجا واعظ

نفس ز دوری و بیگانگی زنی هر دم — ملم دل تو کجا شب آشنا واعظ

شد از وعید تو بر گوش ما سکوتی — اگر بخبر نرهیم از تو ما جزا واعظ

زجبل شوم تو حدت نما و دی اقرار — ز راه زیره تکذیب اولیا واعظ

و از عرش لشان خدای سکوت — گفت خدای گیتی تو تو تنها واعظ

کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر — تو هیچ نترسم بداری مصطفی واعظ

کی حدیث نظیری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا صفا واعظ

هنوز عارف و عامی نه شد نزاع — که لای باده مقصد شد از برای صداع

مرید و رند خادم تمام مسند شد — که رند صومعه می‌خورد بچنگ و سماع

عجب که عاشق و مستم خدا نگهدار — ز کرشمهٔ عذار و مغنی طماع

اگر طبیب ز رنگش روی دیگر مرهم — جه غم ز تلخی صبرست چون بود نفاع

برین بساط تماشا کریم یا بنیم — جه میکنند اهل پهلوان ملک و شجاع

رسوم نو نهد مهر و ماه با دوران — هزار بار بگوید بنکم از اوضاع

بی خریدار انجام کار ما زنند — با آن دیار که نایاب بود قحط متاع

ترا اگرچه با این خاکیان رجوعی نیست — ضمیر غایب ابدال با تست ارجاع

توقدر ذره صد دانی نظری از خورشید

که دیدهٔ تو ضعیفست از تیزی شعاع

قریب دختر رز هشت است ناممنوع — بشرع عزت ما در طلاق نسب رجوع

اگر شیشه شود می پری نمی آرد — بنازهای خمارش کرشمهای طلوع

گل ار گرفته شود می از فشاد باز آید — نه غافلست که باور کنند بوض وقوع

من و خرد که مشیت بنور او اول — در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع

جبل صباح که معجون خلق پرورد — حکیم کرد همین لسان حاصل مجموع

جهانکه خوف و رجا از نتایج خرد شد — بود نتیجه خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر گذشت به ره صواب بی عفاف — ز قلب عشق تمیز دو زرین ممنوع

نگاه در خسر [illegible] در تعقیب کار — سفینه در [illegible] در ماندهٔ وصول فروع

بعقل نیز نظر عشق مهوشان رسین

مگر که جذبهٔ عشق خطا شود مرفوع

بار گوبان دلت افغان در سماع — میخرامد بر دل و جان در سماع

طره عمامه پریشان میکند — زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان میکشد — میشود از خرقه عریان در سماع

از می اندیشه خود گشته مست — مست خود دیدار نهان در سماع

زاهد تسبیح خوان از یاد او — آمد از ناقوس رهبان در سماع

[illegible] از حسرت [illegible] بگذرد — گر زند دستش بدامان در سماع

حسن لیلی از صدر مجلس اردکی — چون شود مست مجنون در سماع

گوی چوگان باز ده رونق ما — ما چو گوی از جسم چوگان در سماع

نخودهای نظر آورد

بخیه بر چاک گریبان در سماع

تغافل از لب تو تا بدنها فارغ — یک نگاه جسم تو یاد دشنا فارغ

جهان دانش تا رساند کان نتواند ... دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع

فروغ روی تو برقی نمانی باید ... بنکهت دم صبحم ز صبا قانع

کباب قول و غزل کرده عشق نعیم ... بآب دانه چو مرغان بینوا قانع

صفای فطرت ما کرده خاک اکسیر ... نگشته ایم بهر رنگ کیمیا قانع

هوای چشمه آب لطافت درد ما ... نگشته ایم بعمر بقا قانع

تفقدی نمائی تو رضی فرما ... ز شکر تو تسلی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست کشید

بس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

چو روز حشر نقاب از جمال بردارد ... کشند بخشم بر افکنده بین نگاه نزاع

ز خلق و رای ز حسرت نسبت طالعم چشم ... بمنوان لعل گردد و مهر و ماه نزاع

حدیث بنگی و جهد بیکنم تقصیر ... نمیکنیم بسر خواجگی و جاه نزاع

ضعیف افکن و عاجز کشند جهانست ... کنند مردم بد خو به بیگناه نزاع

بلاد و عباد نه بر مار حکم عزه دقست ... به زینت کرمی سلطان کند سپاه نزاع

کر داد ناله مظلوم میدهد پرداد ... کنند بای تو داد و بداد خواه نزاع

دل از حجاب تو خالی نمی‌توان کردن ... صفای آینه دارد با زنگ آه نزاع

هر معنی نکرت اگر یاد آید ... نفس بقول نظیری کند زراه نزاع

راز در سینه ز رخ پرده بر افکند دریغ ... حال ما شهره بافسانه غزل ساخت دریغ

عشق از انروز که آتش بنهانم زد ... نه بجا مانم دل سوخته نواخت دریغ

جوهر نفس من از حدت زنگار نماند ... آنکه آینهٔ من ساخت نپرداخت دریغ

کیمیا گر که مس جدا ز و زر گردید ... قلب ما راز دل اکسیر چو بگداخت دریغ

عقل ما بر فند حسن نهاده ساخت ... در برمو که عشق دلم تاخت دریغ

ای سکندر که بلب چشمهٔ حیوان آورد ... خضر را لب آن چشمه نپرداخت دریغ

شرح تیمار دل که کلک قضا میکفنم ... شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ

تعیین مه و خور مایه عمر برد ... چرخ کج باز ببین نرد دغا باخت دریغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح

باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه کل انجا ز عشق خار فارغ ... نه مل از شورش خمار فارغ

درین مجلس طرب یکدم نزیست ... نکرد ساقی از ایثار فارغ

شب آمد نوبت سودای ما شد ... ز شور و فتنه شد بازار فارغ

چو ملک خفت عسس پای سوم زد … شدیم از زحمت اغیار فارغ

رقیب و پاسبان خوابید و کردیم … دل نومیده از زنهار فارغ

شکر لب بوسها بر کام جان داد … لب جوینده از اظهار فارغ

بیکرنگی و یکتایی رسیدیم … شدیم از مصحف و زنار فارغ

ازان سودای ما آخر نگردید … که حسن او نگشت از کار فارغ

شب ازبسکه گستاخم نظیری

نگردم روز از استغفار فارغ

گوید سحر که شب گذر افکنده ای بباغ … گلها نشان دهند ز تو بلبلان سراغ

گر شاهد جنت و حوری توارد دلگاه … هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ

فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد … بر هر زمین که بر تو میسر شود فراغ

زخمم ز بوی مشک تو تبخاله برد … داغم ز نشه … تو ناسور در ایاغ

نور ستاره ها همه از آفتاب گشت … روی تو … غم از فروغ چراغ

آن را که داغ عشق بپیشانی نهاده … بایسته هزار بوسه زنند بر مشام داغ

ما را که فال عیش قدوم تو مطلب است … خوشتر بود ز نغمه بلبل فغان زاغ

مغز از بخور مجمر زلفت معنبر است … … از تو گلشن نکنم دماغ

از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر

غیر از حدیث مهر و وفا لابه ان دلاغ

عالم ز جوع اگر نه بر افغان خورم دریغ … گریم مدام اگر نه بطوفان خورم دریغ

بر گلشکر نشاند و خون جگر دهد … بر سفره سپهر بمهمان خورم دریغ

صبحم که بر صبوح خورم خوانده روزگار … خندم نظر و بر لب خندان خورم دریغ

مهمان مصر فهم نمک رسیده ام … بر برگ میزبان لب خوان خورم دریغ

با جاهلان معنیم افتاده اختلاط … تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ

کارم بدوستان ریا سرفتاده است … با حکمت مسیح بر ایشان خورم دریغ

دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم … مشکل از آن خورم که بآسان خورم دریغ

بازآی تا بپای تو ریزم نثار خویش … من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ

در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید

سیر آمدم ز بسکه بر ایشان خورم دریغ

جان بلبلان ز شوق و می آرند پیغام دروغ … دوست دور و نامه میبازند بر نامم دروغ

راهب بتخانه را عزو کرامت کی دهند … هست کشفم مکر و دستورانم الهامم دروغ

بیته که طامات رعنایان ره کردیده ام … چون روم دنبال حق افکنده در دام دروغ

محو نیرنگ مجازم دور فهم از تحقیق نیست — راست چون گویم که زنار است از کامم دروغ

رو بسوی قبله دارم ره بسوی سومنات — در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ

دام از افسانه و افسون نرگس ملتزم — گر خوشم آید سخن اندازد از نامم دروغ

چهره رنگین کرده عکس ساغر پیمانه ام — پرتو مهر شفق افکنده بر شامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کنی در عشق گویند هست آرامم دروغ

هر که تایب گردد از می بر رخ آن شوخ و شنگ حیف — از سر کوی مغان برگاشته او سنگ حیف

از می و مطرب بیار هشیار اکنون شدم — خویش را انداختم در قید ناموس و ننگ حیف

تا براحت تکیه کردی گفت دنیا از جبل — با تنت بی هنگام دارد می خوش آهنگ حیف

پیکر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب — میخورد غافل نقش مانی و از ارژنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که بنمایم باو — در بغل تاریک شد آیینه ام از زنگ حیف

خط خوش با طره آتش بهانه جانی — خانه در دلتنگی شد از قرب موج رنگ حیف

ناز بر شاید نظیری وقت پیری میکنی
بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ

کرشمه تو برد از خمار خانه حریف — خورد ز دست تو تا بیش شراب تکلیف

رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی — خام و نیک نمی بینی جز ارباب لطیف

خجالت میکشم و با تو بر نمی آیم — نهاده بار گران عشق تو بر نا ضعیف

نمیشود نکشم ناله برزوم — غمی چو کوه گران و تنی چو خانه خفیف

فلک بسیر بماند زمانه برگردد — اگر دماری این راه را کنیم حریف

ضعیف حالی و مسکین دلی طلب دارند — ز حرف تند بره میرود طبع ظریف

دو صفحه ما تو وصالی و وصولی خواهیم — که حرف ساده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه خاکش نشود
چو شمع اگر نظیری عطا کنی تشریف

الهی ما تبرداری و شافی تصرف — دلها نشود شگفته گل بی تکلف

فکر تو بوحدت پر دارد انگشت تحیرم — هر چند که طعمم نگریزد ز توقف

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند — یا رب خداوند شود عفو و تلطف

لب باز کشیدیم که مهر تو در آید — لستان کرم شیر دارد به توقف

از عین رهائی که بقید تو شود دم — بر خود تعصب بنهیم و بر تو تاسف

چون گرسنه شعله خوان تو رسیدیم — از لقمه بسوزم لب و کام بکنم تف

مستوری تو نیش کند شوق نظیری — جز عصمت تو بشکند پرده تو کف

فتنه تا زلف تو گرفته طرف / دل ما را امید هست از کف

نیم اگرش سر دهی خدنگ نگاه / بگذرانی ز صد هزار هدف

دست برد نگار چالاکش / مرد بر باید از میانه صف

بو سلطان حسن دانه داد گرند / رفته بابری و مهره گشته تلف

عاق بر مادر و پدر گردد / از نکو پرورندن تو ناخلف

بر بساطی که بندگان تو اند / خواجه را بر غلام نیست شرف

هر کجا نغمه و ترانه ایست / از کف مطربان بشکند دف

حبذا گر ز رافت بردارد / ننماید بروی ماه کلف

آنچه بر روی تو نظیر دیده
سلیمان ندیده بود آصف

نو این گشاده و کوهها مدام زلف سیاف / امید هست که عنقا بر آید از بن قاف

درین دیار که ماه آدمیت / تو هر کجا کش به بینی نکوه بند انصاف

هزار شب و حرمت بسه انی افتاد / امام ساده رخ و عشق ماک و باده صاف

ز علم و زهد و ورع بوی تیشید آمد / کی است باده که از خود شویم از اوصاف

حایل جاه حسن و وفا صفا دارد / تو تراکه حسن و وفا نیست از جمال ملاف

شجاعتی که در آیین دیگری سهلست / اگر بجویش ای همتی بمصاف

کی این حاجت جاهل که شناس شوند / که در امور خلاف همین کنند خلاف

ترا جانکه نبوئی وصف می تواند گرد / خطیب شرع اگر تیغ می نهد بغلاف

ز لطف شنه دمیم بوش در شکری / به بیرقست اگر جوهری شود هراف

نه عارفست که کشف از حسد نظری را / چگونه صحبت تو اقلیم را گذشت اطراف

صبح اول کرده جنت عشوه در کار عشق / مشتری آورده ما بود از بازار عشق

تا نبود جمتاز فهم عارف و عامی رهم / عشق هر سو در لباسی میکند اظهار عشق

ران بوی ما بار بوش بوی جیبری می رسد / عطرها با یکدگر آمیخته عطار عشق

عاشقان را از نفس صبح بهار دیگر آمد / باد نوروزی وزید و بسته گلزار عشق

طاقت از رنجش آوری تو نیست خیزند / صبر کن گر زرده دل [illegible] آرد خار عشق

آنچه گفت ایزد به آدم با ملک سر گفت / گوش نا قابل نباشد محرم اسرار عشق

باد می گوید دل آگاه بوی می برد / نافه آهو ختا فدر بگذار عطار عشق

مست چون ره می رود [illegible] / بیخودی در راه بیدا یا خود ادار عشق

هر که امشب [illegible] / خواب خوش [illegible] دیده بیدار عشق

تحمل بر آورد

می نهد

نالهٔ زار نظیری دشمنان را کور کرد
در دل خار انشیند زاری بیمار عشق

لب ساقی روانها دل چشمهٔ حقایق | لفظ آفتاب روشن مغز صباح صادق
چاه ذقن بخوبی معراج ماه کنعان | گیسو کلام ملهم رخساره حق ناطق
از نسخهٔ کفر تو هر چند شود مسلمان | در دور بیت کو بر تو موسی شود منافق
بی جذبه دلیلی از خود نمیتوان رست | کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق
عودا تجدد کر روحی یا مظهر العجایب | اکشف هموم غمی یا کاشف الدقایق
بیشو رکت بولا صورت نمی پذیرد | لولاک فخر وجود ما یخلق الخلایق
اصحاب تو پس خشمت دنیا و دین نهادند | گوید قبول وردت زین هر دو نیست لایق
از بهر شیخ و درویش کاری نمیگشاید | دریابم از عنایت برهانم از علایق

آخر ترحمی کن بر زاری نظیری
مهرت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رفیق ترک کند در ره تو کام رفیق | ترا دلی که غم از آن دهم چو بیت عتیق
بحجت حوی تو دست از دو کون افشانیم | بالکان محمد خدا دهد توفیق
دلم بچاه زنخدان طاق ابروی تست | اگر بعرش عظیمست اگر به بحر عمیق

ز راه آمدم از جهان بر طریقت عشق | ز کودکی شدم آشنا بهیچ رفیق
بیا و بهره بگیر ز دین نیست غارت ده | که بی دلایل و اعجاز کرده ام تصدیق
نصد گره که بهی وا کردم از لعنت | کسی که ختم و شنم انجبال تعلیق
تو بها که جام دیگر کن که درسیا لکن | بیار شراب عشقی بود دیر یک عتیق
کسی که خواست ز شکر رفت ز نوش | ز کاهلیست که افتاده کار در تعویق
سحر که روح چمن بی ریاح معلوست | که جمع میشود اجزای کل پس از تفریق
تو می پرست و نظر باز شو که طبع ترا | مجاز می برد آخر بجانب تحقیق
به برج ان و بهار بهان غربت کیر | که در مواعظ و پندانت دور کار عقیق

باین کسی که دوران مسلمست ترا
بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

بگشت دامن کوه و دشت پای خاک | در دو تا حسوای درین جهان [illegible]
اگر هیچ کسی پای در رکاب کشند | هر که باز بندار یم دستش از فتراک
گلی نسیم تو درین شیره شب صحرا و ندارد | بکند و کاه فتاده بهم درین هر دو خاک
نمک شبنم تا فسون کند
نفتوی خرد بار ساطلاق ده بهم | اگر به ارگ شیمه دختر تاک

بگریه دیده ز آلودگی فرو شویم | که پاک شو آن ز من گرد بندهٔ پاک
فریب نغمه و ساغر نخوریم معاذ الله | بقول مطرب و ساقی نروم ز جا خاشاک
خلاف در سر با طرهٔ تو آشفتنست | کنند رجا بناها چهرهٔ تو آتشناک
چه لطف بست که درشت از محبت ما | که زهر خنده است اثر ما از پی تریاک

ازین نشاط که در حلقه‌ی نظیری را
عجب مدان اگر گل روید بس از خاک

ره نداد القدم رسبزه وان تو فلک | که نمکدان تو بر لب ز غم انگشت نمک
رشتهٔ که شود زیور بر جهان صبح | خنده ختم تبسم با تو گنجم نمک
منتهم دامن تر سالکه کرم بی کام | عشق و زبان برآورد که الله محک
هر که در کعبه با خلاص نشد خالص | دل ما سنگ سیاهست ولی سنگ محک
من کجا فن سراییدن اشعار کجا | آنچه بر لوح قضا رفت قلم کرد و حک
بر جمال تو نهادند از آن جان اسیاء | که ز حسن تو نخفتند ملایک در رنگ
عشق بیجستم و دل بود سرا که حسرت | تا هم فکر تو از صد بوس اورد تنگ
شد جهان عشق که ار محکم ار دوسو | متصور کمال تو در آیند ملک
هر دم افسانه حادثهٔ نظیری بشکست | عمر رفت و نشستیم بهم ملک و سیک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک | کلیم بخرمن خرمن بدامنم نزدیک
رفیق بهر صدا ره برون در نشستن | بخلوتم فی یار است و خرمنم نزدیک
بگریه شمع دگری خروشم افسوس | که آفتاب بلند است و روزنم نزدیک
نزد تو فاخته گر طوقم از گلو روید | ز بس که همت بقصد تو گردنم نزدیک
کسی مصیبت و سوز مرا نمیداند | که مرگ صوت و مرده دم شیونم نزدیک
نصیحتم ز غم ای آب دیده ای ریزی | شبست و آمده آتش بخرمنم نزدیک

زهمت نظیری که مانده ام ز طلب
نموده و آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته وا شد آه سحر مبارک | بانگ طلب بر آمد دل را سفر مبارک
بالین ارجمندان خشت و در معاکست | بر روی سبح خیزان بانگ نظر مبارک
عشق از گلین برون تاج عقل ایمان آمد | عجب و غرور شکست فتح و ظفر مبارک
شب بهاد و ماتم شد روز روز کیا مست | این آفتاب تابان با جام و دور مبارک
آنجا که عاشقانند اختر بعکس گردد | دل در بلا سعید است در خطر مبارک
بر جان و سر نظیری زهر و دعا شکر اینها | آوازه نوحه باشد بر بوم گر مبارک
طفلی دعا رکید نشت پیری عیب آمد | نه بر سر شکوهم نه بر پدر مبارک

هان ای پسر که طفل علم جفا میافروز   هرچند جهل تو مست آنقدر مبارک

کوبنی عرض کردند بر سر لطف

بکو بیز فقر گفتا این محضر مبارک

نقش دیبا چنان شنیده فرنگ   که زمن برده دانش و فرهنگ

کفر از عشق و عشق از ایمان   چیست این فتنها و این نیرنگ

زخم سوخت کو هندو   مشت خاکسترم فشان بر گنگ

وه که ما گشته باده فروش   باده را سنگ و جام را با سنگ

چند گویانه دست ابدایم   دامن کس نیامد اندر چنگ

زو همه نقشها کلاه اوی نقش   زو همه رنگها و او بیرنگ

گله در دوستی نمیگنجد   بس که شد راه دوستاری تنگ

لعبتان تن دهم که در دریا   شادی گوهرست و خوف نهنگ

تو مکن رخنه در خزینه باج

گر نظیری غلط کند آهنگ

زان شکی یار کرد نگاهی بسوی دل   دیگر بسوی خویش نه بینم روی دل

صاحبدلی که بود نصیبی بماند   کوی نگاه کرشمه رسید است بوی دل

آن را که رخ ز آینه دوست ما فتند   پهلوی دل نشسته نبیند علوی دل

بر من نگر ز رحمت بر مسیفروش   تا بر سر رحمتش نکشم سبوی دل

بر حق گرفته خون دل و دین دامنم   از عشقهای دیده بر بندم گلوی دل

دستم نگاه که سینه از آن باز کرده اند   تا من آب دیده گم شست و شوی دل

اغوای دیو و دولت آدم نگاه رفت   سر داده اند چیل محبت بگوی دل

هر چند کو عالم از غم دل انتشر شود   خالی نمیشود دلم از گفتگوی دل

زان دم که دل مذبت بسکشی دگرم   از وی نکرده ام بس این حرف و جوی دل

نشنیدن که رحمت نظیری جو عشق

یکبار زود کنند هزار آرزوی دل

گر کشف حجب خواهی بستان ز تب اول   در علم از آن ج نگذار کتاب اول

در عشق مکش دفتر کاسرار لدنی را   گویند تو بی آخر از ند نخوان اول

حوای یکی اری دل از پریشانی   در معبد بت رو آی گر نیست جواب اول

تا صاف ملایک را بر خاک نوی بیابندم   در مدرسه بر سر کش دی فوز اول

در حلقه مسکینی ز بخت نمی گردی   تر طلب که میخواران سازند کباب اول

تا هست جی باقی محروم و مکن ساقی   حیا بکنم افکندم با تو بجاب اول

روز ... معنی

ما را الطف دیوانه ز خواب چو بیدار کردی — از نهره میکردی بیدار ز خواب اول

در بری و محروم خوردیم می ای غم خفت — کرد در سیر کهری زین بر خراب اول

عیش از همه می نابد در کشت نظیر را

کو بخشم نمی کار در رف سحاب اول

درین بستان که بیدار ز خواب بکسل — چو گل خندان شو و از بار بکسل

اگر تعویذ زبالت گرانست — بر خسم ناخن و منقار بکسل

سر رشته به بستن نتوان یافت — تمام این تار را یکبار بکسل

ز بس دیده ام رد از کو نبین — گره از برده رخسار بکسل

عمت گو نا خنی بر دل فرو کن — نمیگویم گره پیوند بکسل

پس از چندین ورع ترسم که گویند — شهادت عرضه کن زنار بکسل

میانی کرو بیستی بخلوت — رو در صحبت خمار بکسل

شو داد نظیری هر سری نیست

زبان از ذکر و دل از کار بکسل

بلغزش دست از دلدار بکسل — گر افتد ذلتی از کار بکسل

بنقصانی که باشد فرو سهلست — برفتن دامن از هر خار بکسل

درمیخانه بر آخر میکشانند — تو رفت و آمد از خمار بکسل

بشهر رو نمایان صیقل گرانند — تحبت از آئینه ز زنگار بکسل

غلط سنجان عامی و شمنانند — کمر در صحبت اغیار بکسل

اگر عاشق شدی دل را نگهدار — نگردان سبحه و زنار بکسل

بر پیشانی کن پامال خوارش — کمر را عقد در بازار بکسل

نظیری بس نخواهد کرد انا الحق

خلیفه گو رسن از دار بکسل

مرحبا ساقی خجسته جمال — از جمالت دو کون لا مال

بر از دی اجر سنجیده — نشئه را قدر و سرعت را منقال

می تو در شریعت تو حرام — خون ما در محبت تو حلال

رفته دوران حاتم و کسری — مانده از جود و عدل شان تمثال

بیشتر فعل بود و قول نبود — نسبت فعل این زمان به سیت اقوال

جوی شیرین و قصر خسرو را — از بیابان پرس و از اطلال

گریه بر مادران گرسنه از کنت — خو برآسند از زمان اطفال

غم ترکان خان گرفته وطن — که طرب را درون نماند مجال

در دیاری که تنگ چشمانند — هم قحطست در فراخی سال

زین عطشها که در دل چاهست — بر زلالست تشنه طبع زلال

تشنهٔ عشق از نظری همچو من کس

بوعلی حل نکرده این اشکال

منادیست در اگو که خون نریزه سبیل — تعشق نیست زبان فاتست اجر قتیل

نگاه بر ره مردان غیب دوخته ایم — هنوز دیده بگردی نکرده ایم کحیل

رسوم فقر و توکل دراز دهی نسبت — نشسته ایم که رحم مادر او فتد زکحیل

با اضطراب پدید آمدیم و خسته شدیم — که در نهاد کرم بود غایب تعجیل

دل و سپاه موافق نهیم ساخته اند — قبای سرو قصیرست و مدت طویل

شفای [illegible] ازلی را علاج نتوان کرد — [illegible] کنند از نیل

بهر [illegible] بکر زمین فرصت اقامت نیست — بچاره [illegible] جهان [illegible] طبل رحیل

دی سه چار شبستان عمر روشن دار — که ره غنیمت [illegible] قندیل

خوشست باغ و گلستان طلب [illegible] — وظیفه گر نشود وجه [illegible] تفضیل

قدح کش [illegible] — [illegible] مرغ در زنبیل

بکام [illegible] نظیری اگر [illegible] — که بوی باغ و چمن نشود دماغ علیل

کرامت

نخست عشق بمیخانه کرده است نزول — بگرد مدرسه گردید نامعقول

ز راه خرقه و دستار رقص [illegible] — سماع عشق بجز دیگر اصل اصول

گمینه بوالعجبی در دیار عشق اینست — که حاکمی تو دار حکم کودکی معزول

از آن عزیز جز [illegible] شدیم که ما — ادب نگاه نداریم در ترجیح و نزول

برون نبود لب شیشه درون [illegible] — که نه بطور ملامت کشان نبود مقبول

[illegible] هر دو جهان [illegible] بیک گدا ختم — کرا رسید ز عنایتی رسد بحصول

[illegible] عشق لیک معدوم — که بست حضرت [illegible]

عرض گدای در دوست بود [illegible] — [illegible] نکنیم التقلب رسول

خموش باش شناسد کسی نظیری را

چه لازم است که معلوم کرددان مجهول

کتاب [illegible] شده [illegible] معقول — [illegible] مسئله خاطر نمیشود مشغول

اگر رسوم ادب [illegible] زیاده ما عجب — شدیم پیر [illegible] کودکان فضول

فقیه مدرسه [illegible] حکم رفت — گدائی در میخانه میکنم قبول

اگر مدرس [illegible] نشود — کنم عدول نه شاهد زبهر آن عدول

[illegible] اگر دهر اگر [illegible] — الم [illegible] کوچک دلان نگیرد دل

نومی انشرط جزاده که من نه آن شخصم — که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای حلق نظیری بجز تحقیق است

بغیر ما که مصاحبیم و قاتل و مقتول

تا عشق چها کند به بلبل — بسیار دریده پرده گل

شمشیر مقربان برهنه — دیوانهٔ عشق بی تامل

برتر بود آستانهٔ عشق — از هر چه خرد کند تعقل

جانان خواهی گذر کو زین — دنیا بسلبن و آخرت پل

بر آتش مهرت ار نشانند — دل خسته مدار در توکل

تا چون یخ دلمه آتش آری — از خرمن شعله شاخ سنبل

بر موم نهاده اند باری — کافلاک نمیکنند تحمل

دور است چو تو یقینی بر آید — از جنس تولد و تناسل

در عشق گریز تا نیابی — ملکی که نکرده کس تخیل

زهم تو وانگهی نظیری

از حسن نمیکند تنزل

نیم ز کعبه بمیوه خوردن حجاز خجل — به نیش باده فروشم ز کنیف بار خجل

زروی مستی اگر پرده درم بسهلت — بپای خم سحری نیاز خجل

گذار هیچ خود و مستم که گر بهوش آیم — شود فرشته ز بیرهیز احتراز خجل

نه بیش مشرب ساقی ملولم از توبه — نه در طریقت رندانم از نماز خجل

همیشه با غزل و جام در تماشاه‌ام — حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل

بلند و پست بسی پیش ایشم آمده است — نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل

بجز برون غیب جهان هیچ اعتمادم نیست — گر امتیاز نبوم و زبیم امتیاز خجل

ز کعبه آنکه طلب داشتم ملول نبود — تسلیم که گشتم ز کارساز خجل

کمال قرب نظیری حجاب او بس است

و از مسند سلطان بود ایاز خجل

ما حال خویش پیر و بی ما نوشته ایم — روز فراق رشته [illegible] نوشته ایم

قاصد بهوش باش که اینک جواب تلخ — عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم

شیرین تر از حکایت مامیت قصه — تاریخ روزگار سراپا نوشته ایم

روی نکو معالجه عمر کوته است — این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم

تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود — حرفی ز حال خویش به سیما نوشته ایم

ما ملکت که منشور [illegible] — بس و از کون ترا ز خط نوشته ایم

ما از خط پیاله و معشوق نگذریم / در بس صلاح تا بهمین جا گذشته ایم

هر سو که کرده ایم روان کشتی امید / طوفان بباد و شور بدریا گذشته ایم

هر جادوی که کلک نظیری نموده است

نو کرده ایم باطل و خود وا گذشته ایم

ما بر ان خنجر برو ترسا نشویم / تا رخت بر نبستیم شکیبا نشویم

تماشای تو چون آینه گم کرد دید / که شیدائی دیدار تو بینا نشویم

مهر از لب گویه مسک زده ایم / تا ز شبنم می و شهد و دوا نشویم

سرمه در دیده دل آن کند لطف حکیم / کر سراپای شود دیده که بینا نشویم

برگ زر بود آیینه گل و خوبی بهار / اگر به قیمت که مشغول تماشا نشویم

ابتلاهای عزیزان همه رحمت که ما / غره تهمت و صد ذره و دنیا نشویم

نقش امید بصد دیده کرده باییم / تا دگر بصد هر عرض تمنا نشویم

ترو دخانه تکلیف خرد از سر ما / تا چو سودای جنون بی سر و پا نشویم

قسمت خاک نشینان کوی افلاک رسید / مانده ایم چه بر حیم که بالا نشویم

تکه دارید که رنگ شکر کم کردیم / کان شکر ایم که بیجانه سود نشویم

در محبت دل و دین باختن آدم / ما نظیری ز تو خرسند به تنها نشویم

شکوه نقصان دلت صلح ابدان انداختیم / نرخ ارزانی جنس کالا در دکان انداختیم

اگر نخم رشته گفتار بیرون رفته بود / هر گره کز دل گشادیم در زبان انداختیم

تا مگر این بخت سرکش نو در جای رسد / هر کجا شد ره به گون از کف عنان انداختیم

راهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری / در میان راه بار کاروان انداختیم

ساخت نوع جذبه کارم که معلوم شد / کی صنم از حب و زنار از میان بر انداختیم

تا تب اندازی رسائی نظر شد ورنه من / لیک بر و پیکان خدنگی بر نشان انداختیم

طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق / من که شکر باز تلخی از دهان انداختیم

شمع را گفتم چرا مسطور هر محفل شدی / گفت از بالا نظر بر آسمان انداختیم

در بیان گریه و عجز هم نظیری بعد از این

جیب خالی کرده بر دشمن گمان انداختیم

همیشه تار و پود کار ناهموار می بستم / دل و دستم بسود خویش بر کار می آمد

بس خنده آنکه میرفتم بسوی شغل می القرآن / بافسون خوش بر گریبان رمی بستم

در آن کو بگشتی کلک حمامی شد / همیشه خوبی بدیوار می

کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمیداند / کز اول ره بسوی درین بازار می

اگرچه پای تا سر عذر و تقصیر و گنه بودم / ز خجلتهای عصیان لب به استغفار می بستم

سوداگر

نمی افتاد چندین شیشه در بازار رسوایی   گر از آغاز دست عقل دعوی دار نیستم

کمر در خدمت عمریست می بندم چو پیدا قدم   برهمن می شناسم گر آنچه در زناری نیستم

نهال عمر بیهوده تو کردم برنشد حاصل   ثمر میداد اگر این نخل را آبیاری نیستم

نظری این تمنا و طلب باقی و مردن بود

متاع خانه غارت می‌شد و من باکی نیستم

اعتقادی

مشو استغفار من کز اهل ایمان نیستم   خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص نخوانده و بس تعلیم خط   چون نشینم با نکوکاران که از ایشان نیستم

در چمن معذور داریدم اگر دیدم ملول   نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در قعر تحت الثری   خضر جاوید تو عمرم از آب حیوان نیستم

و هیچ اگر دارد و ان کرد و ابرار اطلاف کنند   گوشه آسوده‌ام آگه ز دوران نیستم

و هر چه در دشمن مرود است افکنده‌ام   و دشمن نامردی از مردی نومید از آن نیستم

سعادت

گر برت نازان تحفه است کاندر اوست   بس برت نیز تر از ننگ برت نیستم

دلفریب

زیر حسن خود نکاهی ترا آن گز ...   سایلم در کوی خود بنده از مهمان نیستم

کرد...

گر مشکلی نظری شد در خویشتن جوان

کافر در رسا و کیرم ... مسلمان نیستم

کاو وزیر مسلم

۱۰ ...

هنر در شست و ناوک بر کف و زه بر کمان دارم   ولی بر دست و بازو از وفا بندگران دارم

زیان‌های عزیزان بهتر در کار میخواهیم   خدنگی در کمان بی‌بوسه خمیر نشان دارم

به وصلش تا رسم صد بار در خاک افکند بختم   که نوبر و انم و شاخ عندلیب آشیان دارم

اگر چه پیکرم از هشیار دستان نخیزم   ز گل بر بهر رشاخی هزاران داستان دارم

زبان شوریده عشقم گفتار نمی‌فهمی   نخوان اجهره ام رازی که با او در میان دارم

هر جا که نخواهد رنجه شد در بزم وز آن   اگر بکیدم رخی ما بال خاک آستان دارم

ز خویشتن نگرم دودر...

مستم

نظری خوش دولت با عمره داد و مستی داری

درین سودا شریکم با تو از صد جان دارم   جامی

خواهم که باز آری دل نام بر آرم   وین طوطی شیرین سخن از دام بر آرم

زین تنگ قفس تنگ بر آیم دو سه گامی   چون کبک دری قهقه از کام بر آرم

زیگونه که ناوک فکنانم بکمین اند   صد بال دو پرم کم بود از دام بر آرم

مینوشم ار این دل اشکان ار بگذارند   گر میکده خالی قدح و جام بر آرم

این کار نه بار تعلق بود ار آن نخل و دو بار   زر شاخ اگر این گشت خام بر آرم

این جا دل گرجا برکوش نیز همت   بهتر که به جز شش جگر انجام بر آرم

دل برکنم از بار رخنا حسن نظری   در شهر به عهدی اگر نام بر آرم

دهشت از صیدم مکن بی زخم کاری نیستم | خود شکارش می‌شوم گر شکاری نیستم
مژه او [illegible] گشته [illegible] | آه محنت دیده‌ام باد بهاری نیستم
خود بگو [illegible] | زین عزیزان [illegible] ممنون یاری نیستم
هر که از من کم رسد [illegible] | [illegible] از کوچه بی اعتباری نیستم
ای [illegible] حاتم [illegible] | در [illegible] کم از [illegible] نیستم
[illegible] | [illegible] اختیاری نیستم

خوش شدم هم بند گویا از نظیری زین سخن
گر به دردم منفعت [illegible]

ناوکی خسته چو گل بر گذر باد زنم | عهد خوبی که [illegible] و فریاد زنم
حاصل مزرع [illegible] | من [illegible] آباد زنم
من از این شور [illegible] اگر کان نمک | بر جگر سوختگان خنده [illegible] زنم
مست شوق [illegible] در نظرم | سر ساقی [illegible] زنم
خار حسرت [illegible] خنده شادی بر لب | جام غم [illegible] زنم
شرح هجران تو [illegible] گلستان [illegible] | شانه زلف تو [illegible] شمشاد زنم
گر مغیلان چمن [illegible] | بوسه‌ها بر قدم [illegible] آزاد زنم

غلط

خوش

قلم عقل زبان بچه ساقی بشکست | خنده‌ها بر سبق و سرخط استاد زنم
من و دردسر [illegible] نظیری انصاف
راه میخانه روم دوش [illegible] زنم

شب به خلوت [illegible] شور بلبل داشتم | خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم
عیش‌ها [illegible] بهاری بود [illegible] | صحبتی با دوستداران [illegible] داشتم
یاد آن مستان که [illegible] جام | [illegible] نرگس و تو گل داشتم
بر نوا [illegible] افتاده بود | هر چه می‌بردند [illegible] تغافل داشتم
کارم از [illegible] ظاهر کرد | هر چه در ترتیب [illegible] داشتم
عشق [illegible] مقصد [illegible] | بس که ماندم [illegible] توکل داشتم
در همه کاری [illegible] سبکباری | دیر از آن رفتم که در رفتن تأمل داشتم

می‌شنیدم از نظیری عشق [illegible] هوس
[illegible] تخیل داشتم

کهنم بی باده مستی که سودایی کردم | ساقی [illegible] که دل [illegible] کردم
نظر [illegible] که من [illegible] | پنهان از چشم ظاهربین تماشای کردم
به دعوی [illegible] عقل کار ما را | که [illegible] تقاضای کردم

ندانم تا که در حرف سخن مقداری هستم
که باخود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از تجلی هر کجا گوید
که من پی بر پی مجنون صحرای دگر دارم

به مژگان ابر سیرابم نشاید کوه و صحرا را
که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

به دوراند فهمم کوته از جولانگاه شوقم ما
که او از راه دگر رفت و من جای دگر دارم

خرد مست است و در سودای من یکدیده کیجای
که او رای دگر دارد و من رای دگر دارم

نظیری برتر از مطلب آورد ... را
که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

گهی روزن سنبل گاه بر روی گل افتم
نسیم ناتوانم تا کجا آخر بهم کی افتم

نی گلگلم حسن روی گل سعار بلبل شد
مبادا از طرف گلشن دور افتم که بو آرام

سحر با نک و سرودی خاطرم ... میکرد
گلم کوی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم در دیده در دیده
دلم را خار خار ... رسم در بلا افتم

گرم صد بار سوزی باز گرد درت ...
نیم پروانه کز یک سوختن در پا افتم

محرومی و بیقدری چنین خرم کی بر می آید
چو در بستر شهیدان ... در جزا افتم

نظیری هیچ دارم در وصال یار می آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

طوقیع

گردم

سخن دوست گران بود و ادا کردم
جان من سبحانه با زید کار زندان کردم

گرد راه خضری از نظرم می تابید
سوی ... شدم خیمه حیوان کردم

هیچ اکسیر نتابیر تنبیه محبت نرسید
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم

همه با بیستنم بود چو وقت آید کار
هر چه در کار نبایست همه آن کردم

نیم ساعت که گوید از تفرقه نتوان گرد آورد
در مقامی که دل جمع پریشان کردم

هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت
سود چل ساله به سودای تو نقصان کردم

سوی تو ره بتکاپوی خرد نتوان برد
سعی چندان که به تحقیق تو نتوان کردم

نکته آرای غزل گنج نظیری میباش
بد که که ترا ... دیوان کردم

خاک جانان که بباد نظر ...
طمع اگر دیگر ... جان کردم

حال از آن چشم سیه مست مپرسید که من
سحر ... نظر ... بردم قربان کردم

همیشه گریه تلخی در آستین دارم
بنخانه ... که انگبین دارم

بیاد و برق ... از احوال خود نشد در گفتار
که ابر در ... در ... دارم

کسی که خانه بهمسایگی من گیرد
مدام گوش ز ناله حزین دارم

نه ما کلم نظیری نه صوتم آهنگ است
شکسته بالم و صیاد در کمین دارم

پریشان

خاک

دلش

خطا نموده ام

مرا به ساده دلیهای من توان بخشید — که خود خطا کنم و چشم آفرین دارم

دلم رفیق بهمدرد مزاج مطلب — بموم غیرت و ادای آتشین دارم

ز دیر بابت و پیمانه میبرم عشقم — خجالت از رخ مردان راه دین دارم

مدبت هر که گرفت از حریف [illegible] — ندیم میکده ام دل چرا غمین دارم

سرم بکار نظیری فرو نمی آید

که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخهٔ احوال کسان پیش ندارم — هرگز نظری بر ورق خویش ندارم

بردام هوا [illegible] خنده زند گل — صد داغ چو [illegible] و نفسی بیش ندارم

ز [illegible] خود از کاوش احباب جراحم — [illegible] زنده کس [illegible] نیش ندارم

هر نوع که آید سخن عشق سرایم — صبر حرف قافیه اندیشه ندارم

چون نکتهٔ آشفته دماغان [illegible] — پروای نوشتن ز دل ریش ندارم

زان نیش که دی زد [illegible] — در [illegible] مذهب و کیش ندارم

از بس سخن عشق چنین پر بس نظیری

در برگ دل دین [illegible] ندارم

رضا بعشق گذاشت اختیار کدام — چو دل بعشق دهم دل کدام یار کدام

در آن کمند که صد سر ز حلقه ریزد — بهای کشته چه و قیمت شکار کدام

دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم — کزین دو پاره دل آید بکار کدام

چو چشم اعمیم از هجر نور [illegible] — که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

فلک ز عربده آسوده است چرا [illegible] — که گشته خونی تو با طبع روزگار کدام

ز بسکه مست رخ ساقیم نمی فهمم — که تاب طره چه و چشم پر خمار کدام

قرار صبر نظیری بچشم او دادیم

ز عهد ما و تو معلوم استوار کدام

هر کجا رخت غمی دایره بیمار شدم — هر کجا نقطهٔ اندوه خطر پرگار شدم

بو بر از بستر ازین سست وفایی آید — قلم از دست بگیرید که از کار شدم

بس که [illegible] بزم آسوده دو دستم در خواب — همچنان زیر برش بود که بیدار شدم

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود — بکشیدن سر زلف از چه خبردار شدم

من دگر قوت پرواز ندارم در دام — کاش صیاد بداند که گرفتار شدم

قیمت [illegible] در دگر فتاری بود — نرخ کالا نشنیدم چو خریدار شدم

کس در آتش بدل خویش نظیری نرود

زانکه سوخته بودم که خریدار شدم

مسمار

ملک کار [illegible]

خود را کباب از پی دل خود کام کرده‌ام — این پاره آتشیست دلش نام کرده‌ام

گر روزگار دشمن کشته دوستیست — خونها ز رشک در دل ایام کرده‌ام

این دل که در وصال تسلی از و نبود — خورسند بس از تغافل و دشنام کرده‌ام

بی صبرم آنچنانکه بقدر کرشمه‌ای — جانی گرو نهاده دلی وام کرده‌ام

پیش خیال او هزار دل آهوا — این صید را بحیله در دام کرده‌ام

شام فراق در نظرم داغ حسرتیست — هر گه که روز وصل تو در جام کرده‌ام

ا وصلی

از بیم جور لطف نظیری چه بیخودیست

این روز وصل بود که من شام کرده‌ام

با تنیم در آتش و دفتر در آب افکنده‌ایم — هر چه با آن خواهشی هست از حساب

شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده — جای غم شادی برون از اضطراب

گو رخ جان معمور تر داریم از بار از دل — راه سلطان را بعمدا بر خراب افکنده‌ایم

ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده‌ایم — لرزه بر عرش از دعای مستجاب افکنده‌ایم

بر سر انگشت نیاز ما ز بیتابی گره — طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افکنده‌ایم

چاشنی گیر محبت ما ز دل پر شور ما — ما نمکدان بر آتش از خام کباب افکنده‌ایم

کفر و دین را ز ره باطل نمولان در زهد — ما غلط بینان نظرها بر کتاب افکنده‌ایم

بر زبانیم ار وزنده است باد مراد — ما که کشتی بر سر موج سراب افکنده‌ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم

نامهٔ دیوان عمل در موج آب افکنده‌ایم

ثواب

دست در طرهٔ آن غمزه تاری زنیم — یادگاری گهی بر سر تاری زدیم

ترجمان باده که منصور جهانیم بعشق — نشنیدیم آتش رقمی بر بیهائی زدیم

در ره دوست جوانان که ز دار گذشته‌اند — بر سر آبله نشتر خاری زدیم

گر دو صد سالک چالاک در این جاده گذر — دلت در حلقهٔ فتراک سواری زدیم

راه

همه آرایش و زیبایی ما در نظر است — تکیه بر طرف پردهٔ نگاری نزدیم

هر چه داد در گوشه دیدران کوی تو گشت — بر تراز و محک وزن عیاری زدیم

خلوت انس نظیری رسد ار فرمایی

حلقه‌ای بر در دل رشت یاری زدیم

۲

از ما مدد که دست ز دامن کشیده‌ایم — نرم از دل و زبان بیان نشسته‌ایم

از یک حباب لطف که آنهم دروغ بود — افتاده در کف قلزم صد حباب رسیده‌ایم

امروز آب دیده ندارد اثر که دوش — تلخی گریه را نشکر و آب شسته‌ایم

از رنگ و بوی گریهٔ ما دور دامنت — صد آرزوی کشته در این آب شسته‌ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خم لب ز رخنهٔ ما باب شسته‌ایم

نمی‌گردد بکوته رشتهٔ معنی رها کردم — حکایت بود بی‌پایان بخاموشی ادا کردم
بلدت بود ز خلقی گریزانید دل — تنک رفت از یکی ما با کلهم آشنا کردم
درین دکان کاسد مهرهٔ بی‌قیمتی بودم — همین جا جام اکنون که رو بر مس کیمیا کردم
خدنگ جعبهٔ توفیق از ترکش عالم بود — غزالم در نظر بسیار نوبت آمد خطا کردم
شهادت را عوض فردوس جانی داد — دیت بود و خونم را عطا کردم
نسیم جوی تر بود و الحق دست شبنم گریه — شکایت بود در یادی ادا کردم
گره نگشود زین بند آن ابروی زنارا — اگر افسون او در سر قابل بود وا کردم
بهر کاری [illegible] نشد کمان کی — که بر گنجشک دام افکندم و [illegible]
ز کوی یار چون بیع درم وقت — نظیری کیسهٔ صید گدا را در [illegible] کردم

من پروردهٔ خانهٔ خمار ندانم — مستی و طرب گر ز غم تار ندانم
مست آمدم و مست از این مرحله رفتم — من قافله و قافله سالار ندانم
پیداست که من کشتی بیچاره سوارم — باد و سر این قلزم خونخوار ندانم

نی کسب کمالی شد و نی طی مقامی — از راه بجز جنبش رفتار ندانم
چون کودک زرخشم بود گریه حدیثم — صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم
عمرم بصفیر قفس و دام گذشته است — من زمزمهٔ درخور گلزار ندانم
در بسته دکانم همین کار دو شیشه — من گرمی و سردی بازار ندانم

خاموش
بی‌هوش ز غوغا که درین باغ نظیری
یک قصه بصد شاخ سرآواز ندانم

در دشمن ملم و دوستی اظهار کنیم — دست دل گیریم و مردی دهم ندانم
نالهٔ همه سرایان چمن بی‌ترا بست — روشنی داریم ز رخ عشق [illegible] کنیم
ولم از زر هنر طرف چمن نکهت شاید — گوشش [illegible] داریم
رشته را ابن عماد حبل متین [illegible] — بازم در تسبیح [illegible] کنیم
رسم از رنگ دم میکده در شب [illegible] — گر از آن شیشه که می خورده‌ام [illegible]
نیست در جنگ وطن من کوتاهی — توبه [illegible] که [illegible] داریم

میکشان ما همه خفتند و نظیری درخورد
دارو بی‌هوشی [illegible] که در کار کنیم

میان عیب [illegible] — اگر بد [illegible] که زیان توام

مپوش چشم ترحم که از پریشانی — ز دیده تو گریزان تر از نگاه توام
بگرد کوی تو گردم نسیم صبحگاهم — بهیچ در ننشینم غبار راه توام
هزار زخم ستم خورده ام رسیده بتو — نماند قوت رفتن رسیده گاه توام
صبور نگاه مکن صد افسانه در پریشانیم — که در سواد شب طره سیاه توام
کی است بجز که از انتقام خویش کشم — که در حمایت مژگان کمینگاه توام
نظیری از که کند شکوه دگر که داد دهد — که باز سوخته شعلهای آه توام

سوزن بدل از رخنه و پیوند شکستیم — از پای سفری دل سرمند شکستیم
در عشق بناکامی رسیدیم که بسیار — عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر — بس شاخ و بر نخل برومند شکستیم
ما حلقه بگوش اهرمن عشق و جنونیم — در حلقه نسیان که هر بند شکستیم
امروز نبندد نفس عزیزان گل ما — صد بار من و تو به یمین قهر شکستیم
هرگاه که بستیم الاخلاص جدا — طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
گفتیم نبادی منو آلوده نظیری — لب جوش نشد از خنده بسوگند شکستیم

بتجانه

شب در میخانه را با دو چشم تر زدم — گفته و دل لبیک آمد حلقه بار در زدم
محو مرغ تیر پر رفتم بسوی آفتاب — انقدر گرم نشستم آتش اندر بال و پر زدم
خلوت من گر بسته بود وصل تحمش تنگ رو — بر فکند بیگانه ام هر چند در کوی تو زدم
دوش ختم با حاجت منزل رهستان کسی — نکته زواعظ که گفتم نعره بر منبر زدم
فیض صحبت تا سحر اندر دو سال ایم — تا کوا که نسیم گردانید من ساغر زدم
داشتم رنگ از ادیده حرمان جا طرح کسی — صیقل آیینه ادریس روشنگر زدم
شمع محمل خفته بود و ذوق محمل نشنه بود — آتش افکندم بمجلس بال مجمر زدم
محو خورشید آتش دل بیشتر شد موج زن — آب هر چند از مژگان بر آن اخگر زدم
ور نه قاتل نظیری را فکندم عرض خون — آتشی آوردم و در عرصه محشر زدم

ما برق جای نور بکاشانه برده ایم — آتش بهاسمانی پروانه برده ایم
بگرفته خواب دیده بخت امید را — از نیس وعدهای تو افسانه برده ایم
یا ما اگر صدای کند دشمنی کی ست — از آشنا پناه به بیگانه برده ایم
کی گنج نهال در نحور تمالیت از وراق — نام صدای تو دلیرانه برده ایم
مستیم آنکه بقصد هلاک خویش — خنجر بخصم و سنگ به دیوانه برده ایم

از سایه خودیم ز تاراج رهروکان هوسکار — کز گنج خانه گنج تو برانه برده ایم

حرفی مگو به مجلس نظیری که محرم است
حسرت ز ما شناسای بیگانه برده ایم

چند در دل آرزو در خاک غم آتش زنم — آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم

چند پنهان سواری در سینه در دم رواست — شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم

زاریم گویا اثر دارد که آب از زهر دل — ناله نا کرده خواهم تا که دیگر کنم

تا نه بینم زهر خشم دائمی با هم حیات — گر به آب خضر کام زندگانی تر کنم

با وجود نا امیدی بسکه مشتاق توام — مدعی گر مرده وصلم دهد باور کنم

گر جدا از خاک کوی تو فرم گردد زر — خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز در ماتم نظیری خون گریست
وای اگر فردا حساب خود در صف محشر کنیم

زین غم نه گریه بد نه ناله گر کنم — محنت حال مشکل آن کاسه گر کشم

غایب نشسته از نظر از یاد رفته ام — من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم

آن بلبلم [illegible] که انتظار — در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم

مدخری خانه را دم [illegible] — معذورم ار ز [illegible] گر کشم

پیدا شود که بهره مرا هست از آن نشست — فردا که رخت جو نشین از این کوی بر کنم

ما و شغال آن نگاه که نا کرده این سرا — مستی نمیدهد بو در جام در کشم

چندان هر روز هوس نظیری ز وصل
کاین جان بی بها خس پیش نظر کنم

امروز غیرت از غم بود دم [illegible] — فارغ نشین که زهر تو بر هم [illegible]

انداختم بردن شادی [illegible] — خیر از دو [illegible] با حشم [illegible]

می بازم از [illegible] دست دعا [illegible] — می بازم از [illegible] وفا [illegible]

صد ره سوار [illegible] این آن [illegible] — ما آنکه [illegible] زاد [illegible]

نازم بدان شرف که غلام محبتم — لاف نسب به نسبت آدم [illegible]

امروز گرفته است نظیری [illegible]
آسوده ام که دست به هم [illegible]

صبحا حرف مکنم گرو زبان میسوزدم — شکوه در دل گره دارم که جان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

مهرتابان بود و گشت نجومم را ماه و — یکشبم گشته و از بیم آن میسوزدم
کرده ام در تجودی آه کوا از روی دو ماه — کرده لب سجال و از دل لبهم یادها ن

از که جی ماند نظیری باز مرغ نامه بست
غیبت کو سیاه آن آتش زبان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم — دست دل میگیرم و در یوزهٔ غم میکنم
در تن از آسودگی خوبانه دل سوده — بی نگاهم شیشه الماس مرهم میکنم
بیغم سیغم رس می بیدر ناکان الحذر — مهر از افلاک و تا قرار دعا لحکم میکنم
در دل بی لذت من گر مود درد غست — از کدورت سود را با الکر ماتم میکنم
خورشت نمی آرد دماغ جاره کار — از بحر تا شب حساب لطف در هم میکنم
سنگ را در دل کرده خشد گریه ارسدم — خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل با تو لیکم نظیری طوق گردن ها بدد
دست دل در گردن شوق کسی کم میکنم

میروم زین کوی از شک محبت میروم — بیکسی تا بار آشنا گشتی بعزت میروم
کرده خیرش اشک نظم نثار او تقد — جیب وداع ای محبت میروم
نوحه بر خود میکند دلوا که در اقتم — میبرانم ذوق از جهان از پس کرم

بر از لعل چ

حالتی داریم با بیجاری که از خاک درش — گر بجنت خوانم رضوان بها میروم

از جنالت رفتن سحانظری از درش
گنجها بر دیده ام اشک ندامت میروم

بجا ماند

باز از جوم شکایت نامه را پر میکنم — گفته ام کفری و اکنون بو بر من امنیم
یار من دارد ملالی سایه ام حصم عست — در دل خود خوارم و در چشم خود عزیزم
که در ظاهر و ظلم اهل لطافت میکنند — لیک پنهان بر سر حکمت با من قایمم
می نویسم خط بیزاری دل از نکوه را — از نکو خواهان دگر در زیر باز منتم
عالمی از رحمتم راه حکایت یافتند — تا هوس عید دارد در نصیب او بستم
من که جا بانم بر آتش مارسک اقامم — انجمن داریم در آتش از دل عزیزم

عیبت از آتش نظیری از شکایت میکنم
عندلیبم ما که گردن بست دیدم و هم عالم

رحیل بوعه کسی زین رفتم وطن بر من گر بردم — صداع بلبل زمنه از طرف چمن بردم
نه زیب باغ کم شد بساط سبزه گلی — حسن خشکی رو نگاه برو و بایم کم
دگر در شهر ازستی و سوای نجمم — بیابان بیم و دستی بجیب بیم ارام
زبهری یارانم احبابا دکاری — که مهر خویشتن را از چمن خون بردم
از بی سه

ع
نکوئی
بر من
ص

هر ابر بس که سجده ام چو [illegible] / مداف ناخوشی است [illegible] سر کرده ام

بصد کمان مو بمای حریفان نمیگردد / تنگ خاطری که زدم اینچنان شکسته کرده ام

وداع خاطر از سر [illegible] حاصل / غم غربت فراهم کرده ام و بوی وطن کرده ام

نظری مست و بدحو دیدیش وقت [illegible]

لب از شکوه [illegible] بر بستم [illegible] کرده ام

لی روی تو بر دانه افشاند چراغم / خود را الحان همچو دی سوخته کرده ام

مطرب نکنیایت عزای دوش افروز / از گریه شدم همچو دود [illegible] ایاغم

دو ساز تو رخ خود [illegible] / ز نرگس لطف نمانده که بر بد سراغم

بوی اگر از مهر و محبت تو شنیدم / کلک کهنه نسب گرفت دماغم

ای گلبن طالع بهی سوی بر زده / فصلی نکند گشت ز سر سبزی باغم

کو جیب گشا صبح در آتش زنیای / تند روشنی روز ز رقم بر بیاغم

مشغول بعلم و ادبی باش نظری / تا چند بشوق شکفته گلاب و لاغم

شب در دریا چو دست بگردن در آورم / خورشید را بگریه ز روزن در آورم

ابر بهار حسن توام گر ز شک آه / شبها [illegible] بوی گلشن بر آورم

خوب جگر کرده ام و درد دیده ها کشم / نادر چراغ حسن تو روغن در آورم

غیرت چو دست فتنه بیغما در آورد / از زه بلای رفته بسنگ در آورم

صد اسم سوزم گلگونه [illegible] / چندانکه زخم گجمه سوزن در آورم

باید هزار رو در گسند آسمان که من / یکباره افغان برون زن در آورم

کو همت [illegible] / چندانکه گوهر آتش معدن در آورم

از بس که [illegible] حیات جان / خرم آمدم که کیل بخرمن در آورم

[illegible] / حرفی بجیم که گشتیم باز زدن در آورم

قسمت رسید [illegible] / [illegible] ز نقو معدن بر آورم

کی در معل نسیم چمن میکن چرا / من آن نیم که دست بگلچیدن در آورم

بر گل [illegible] بلبلی شود / گرچه خار رسنه رد گلشن در آورم

افشای راز [illegible] / صد [illegible] در آورم

با ضم بخت [illegible] / آیینه ام که در دل آهن در آورم

خورشید [illegible] / شاه [illegible] در آورم

[illegible] / کی لب [illegible] در آورم

[illegible] / گر به مصلحت [illegible] در آورم

شک تار ساند دست چوگان — گوی یقین کجا که بطرح در آورم

آن نغمه سنج بلبل باغم که از جهان — مرغان فتنه را ز نشیمن در آورم

عاشق بهمتی که بدر صبر رفته را — گرد بساد رد دگری من در آورم

گو زخم تیغ دوست که از لوح ارزد — تا آن خط نجات بگردن در آورم

دستم نمیرسد که بر آرم ز آستین — باهم عمر بد که بدامن در آورم

گردون اگر بیمارش دستی کری کند — گل چهره زمین بفلاخن در آورم

از بس ببوم کفایت جم میکند — تاراج اگر کنم دو الملک در آورم

ساقی صلاح عمر سکاری نکام — دامان غم فراخت دیوری تمام کردان

اورا عزیز کردی ما را غلام کردان

لی کیمیای مستی نبدیل غم کجاست — زلیخم گران رکاست دلیرم بکام کردان

بیتو بلنگای شبها بروز بردیم — با ماه داستانی بکر روز شام کردان

حکم خراب شاهد پنهان مکن نظیری — سعی عام خاص بود را دستور عالم کردان

چند فارغ از نشاط در دود دمان من — همچو چون در دنیه بوستان زیستن

شوق و این تماشای عشق این بلی — تشنه را رواگه دریا پایان رستن

خوبی از اندازه بیرون میبری انصاف نیست — دشمن جان بود ز حد رستن

دیده پر اشک و زبان شکر شکل نیست — تا جبین ماه پنهان رستن

عیش میخواران مفلس را چراغ خلوتم — با ندیم از خانه همسایه پنهان رستن

تا سحر در ساز و صحبت تا شب در اندیشه — زبان رستن

منت جان ناک نظیری شعله گردو زبانم — باد شمع انجمن را بپایان رستن

صد غم ز غم پیاله ستاند بیاد من — صد غصه تیغ تیز کند در عناد من

کرد در شیخ و برهمنم کار رشته تر — در حین ابروی تو گره شد کشاد من

تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم — خاک مرا دهد نجس برآید مراد من

پروای راهبی زنارم ارزکی است — باید به بت درست بود اعتقاد من

بعد از وصال رخنه بکارم نمیکند — از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

برآتشم خار زرات تو آب زرگیست — حاجی نبوش دود برآرد نهاد من

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل

هرگز زیان نکرده نبود اعتماد من

بسی الطاف و احسان کرده جرائم | کلیم از جود سرشت و عشق جود را افزود ایمن
عتابهای نهانش را نگویم | بجز از دیگری یوسف که نتوانی خرید از من
خیال او لبالب کرده بیرون و درون را | نصیحت شنیدن نتوان که سر موی برید از من
سخن شوریده می آید پدید از جهان مگویم | ترشش می بینم آن روی لطف گستاخی تراوید از من
بهاری بر من گذشت و گلی از گلشن [illegible] | همان خاکم که دایم خار کلفت میدمید از من
تقاضا بر تقاضا چون تواند غم لب [illegible] | در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من
ز دلگرمی [illegible] | که در روز جزا مظلوم رسد و شهید از من
بجنگ [illegible] | من آن آهوی صحرائی که دایم میرمید از من

نظیری بس این آه و فغان دلخراش آخر
بهر دم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

امید و حاجت بر راه کوی شان از دیدهام | همت استغنا می آرد باستقبال من
صد عزت تقرب [illegible] | تا ببیند رتبه عشق بلند اقبال من
غرقی دارم که گر یار در حسرت نهیم | صد گره در کار رحمت افتد از دنبال من
شوق در رفتن [illegible] | عشق می بیند ز زیر چشم از دنبال من
سیر مغز [illegible] دستانم در سخن | خامه میرقصد اگر بر دل خورد بال من

گر به ما خوشتر نه روز است و نه روزگار | خوبتر از سالهای دیگر است امسال من

روز کام از چنین یار او نظیری بگذرد
رشک آید عالمی را بر من و احوال من

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن | سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن
گهی از زبان نظیری [illegible] | گهی از عتاب ظاهر گله باز کردن
از عتاب [illegible] اندک اندک | بدمیده [illegible] بهانه ساز کردن
تو اگر بجور سوزی ز جفا گذشتن نباید | بجز از دعای جانت سر نیاز کردن
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین | که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن
رخ حاجی بدارم سر و برگ سجده [illegible] | دل و خاطر [illegible] نتوان نماز کردن

تو به گوشه چه کردی که عما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد به تو احتراز کردن

بدل فگار دارم گله بی حساب از تو | بلبدام امیدوار نکنم شکایت از تو
[illegible] ز جان بسیاری رحمت نیامدی باز | شده نا امید دیگر دل من جواب از تو
سر و برگ من نداری بکجا روم [illegible] تمام | دل پر شکایت از غم لب [illegible] جواب از تو
تو بخنده لب بجنبان دل و جان [illegible] | تو بر حم [illegible] کن من و جان [illegible] از تو

رقیب اگر تنزل کنم صد جا ز دام | که اگر گوید که دم زند حمایت از تو

به این عنوان که نصیب بند زوال | کنه و جنابت از من گم و غائب از تو

دم مرگ شد نظیری از جفاش دل تهی کن

که روز حشر صرفی نکند رأیت از تو

از گلستان گل بهار آمده | صید مرغان گرفتار آمده

گر غمی نالم بقانون برقسم | زخمه بیگانه بر تار آمده

بخت اندوه جهان را تا نجوید | مرد عشق بر زخ کار آمده

یکدم از بتخانه غافل گشته ام | صد گره در کار زنار آمده

از قفس در باغ چون بن دل زدم | رشته ام در خار دیوار آمده

مستی ما را به داند از کجاست | آنکه از میخانه هشیار آمده

اندر اندر زاید هم کاینه را | مایه زنگار زنگار آمده

دست از مقصود کوته کرده ام | بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان

در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام که خانه من آتش آمده | طوفانم از تنور پر آتش بر آمده

پرلوشر

آن صید عاجزم که ز نازنین کمین من | تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده

هر گر نبوده کاسه ام از لای غم تهی | صحبت بمیر مسکین چو ایشان بر آمده

بر کعبتین از من منیب نقطه | زین نقشها که هیچ منقش بر آمده

نقطها ؟

ما بین برگ گل بسر از سبب طوطی ام | در گوشه که طبع جفاکش بر آمده

بادا شکسته خاطر سلطان رنج هم | آزخانه ام سمن نفحش بر آمده

منزل سم این شرابی نظر سرگشون دی بهر

دیوانه در شیشه بر پریش بر آمده

ثعب اینجا از روی رعنائی بجولان آمده | گرد در هر کس نظر خود طعن آمده

در صفا چون صبحدم در تازه روی خون بهار | صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

دمبدم میگردد از نظاره عالم مجوز | چشم قربانست بر دیدار حیران آمده

جلوه در نظاره چو رند از اوقات خوش | روز کار ما سر تا پا پریشان آمده

دوستان با میحر اند دل در گل چو ماه ام | من خود هم در اشک گرم گوهر بهمان آمده

محو ابر از گوشه بهار عدم در زمستان | همچو کوه از تیشه سیلم بدامان آمده

سوی جو را ره گشت بار میگردانده ام | لیکن ویرینم با دلش صد بستان آمده

گوشه ای از دو نسبت مینشستم لب رنج ودر | کار خود تسیم از زبان مورغ شوق آمده

شکر بمه شد نظیری یار در غربت دو چار
زین سفر نادم که سود دهر پر نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته
زندان شده صد رخنه دیوار شکسته

از بس که عنان بیدازا هیچ نگاهم
خار مژه در دیده خونبار شکسته

زین بس شکر خنده حلاوت که فروشند
طوطیم زبس شکر منقار شکسته

صد خامه ز تار کشودم بدلم پار
سودای ترا رونق بازار شکسته

بیرون کنم از تن لبس ناخن غیرت
این خار که در سینه افکار شکسته

لی جامه کنم پاره و نی سینه کنم چاک
دریست دل و دستم زین کار شکسته

دلخسته رنجار کی چاره کرانم
اندوه طبیبان دل بیمار شکسته

هم بجان تو از بند عزیزان
اندک سخن پیوسته دم بسیار شکسته

بسیار

بجان تو جای عجب بود نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

فکر و غم را هرکجا هر دم تماشا داده
ما بخون شادیم ما را خاطر آزاد ده

هر که را جانان کند ماتم بسی داد
دوستان گشته خود را مبارکباد ده

دور از ان سر مرده‌ام کی میکنند جا کنم
بر تنم آتش زن و خاکستر بر باد ده

هم

سوز و غوغا بس شد از بند سگکای بد
در غمخواری این مجنون زر داده

بر نمی تابید دل اما عشق می فرمایدم
گزده ویران خراج کشور آباد ده

عاجز انیم از دیار خود ناموس آمده
عجز ما بشنو نمیگویم ما را داد ده

یار می آید نظیری زندگی از بهر چیست
دیده بگشا بهر دم جانفشانی یاد ده

در هیچ مقام نگذارد دل به درنگی
از بوی بهوی برد از رنگ برنگی

بالا تر ازین طور تجلی قدمی چند
دارد ارنی گوی دگر میل بسنگی

شوق تو زبان را بگر کوی آرد
نی معجزه ای کن کم خفی دینه

یوسف صفتان داد به دامان تو زنند
دستار بحکمی و سر طره بچنگی

صد چنگ و ر امان داران طره
صد صبح ز قرآن و ازان طره

لب خسرکی میکند از بس آرد
ابروی کشادی و لب کجه تنگی

زان لطف و عتابی که کشیدیم
آلوده بکردیم لب از شهد و شرنگی

یک رنگ صفت ملمع کن نظیری
نی حیله روباهی و نه خونی پلنگی

دگر خدا رد ای دل برکی دار
که یکدو روز کنت آتش نزیر با دار

نظر ا

عشوه ۱

درین دیار گرت هم غریب می آید | نه آن دلی تو که از رنگ آشنا داری
چه غم که در طلبت ره بدام عجز گرفت | اگر تو دید دلی چهره توتیا داری
چو مس درون آتش صد امتحان کردیم | بمحبت تو که جنس چو کیمیا داری
نشاط هر که ز تو می خند دلی هرگز | روا بیک ستم جور در بدر جدا داری
منقر باده جانسوز از آشنایان منست | تو شاخ گل همه جز غارچه کس لطف داری

بصد نیاز نظیری کمین وحشت تست
که دام بر گذر خانه هما داری

بند

چند چو در روی بر خاک دری ماند کسی | جان دهد از انتظار و رو بما ننماید کسی
چند دل در پیکدار ستم و دیگران | منتظر استاده باشد تا بما فرماید کسی
اول عشق تو بر بند بسکه بشنیدم | این زمان کو جان دهم رزین بجا ماند کسی
دین بغارت داده ام تا چه کران [illegible] | گر مسلمانان رویم دیده کشاید کسی
چند در خون غم کشتی ای نخوت [illegible] | صبر کن چندانکه یک ساعت بیاساید کسی
گر نباشد سنبله [illegible] | مهربان ما درین هنگام می باید کسی

میکند امروز یاد نظیری ترک تو
جان هم تا چند از غیرت بکاهد کسی

رحمی

خلوتی خواهم و سودای سر زلف کسی | دم گرمی که چراغی بفروزد نفسی
ارکلم خار بدل منجلد افسوس که نیست | پر و بالی که گذر زین قفس تنگ قفسی
شعله از قهر جبال و بر تو سلام نکرد | آنچه از لطف کند شیشه [illegible] کسی
غم و اندیشه مرا زود در آورد از پا | پای بجا [illegible] این مطلب عشق کسی
نیست نیک تو صلام دست و دلی مخواهم | که بگیرم بفغان دامن فریاد رسی
محملی نگذرد از بادیه ما ورنه | همه در وجد و سماعیم ببانگ جرسی

لاف سربازی ما با تو نظیری غلطست
چون تو در چهره نداریم غبار فرسی

نیست با نشاطه و گلبن طراز چمنی | عشق اگر خواهد رو بدرستی عالمی

غنچه ام کل در گلو دارم بهار تازه [illegible] | خنده گاه گفت ما [illegible] صبح [illegible]
مشتری گو رد کن هلال گو در ما [illegible] | خبس اگر گو [illegible] بیدا [illegible]
کار ما را انجمن تا نخیه کی خواهد کشاد | عشق اگر مردانه [illegible]
بر سر کوی رقیب خود نخواهم [illegible] | گر قدم بر تر نهد از پایه خود [illegible]
نغمه سنجیده میگوید [illegible] | نه نشان درد دارد نه [illegible]

برکنم از تحفهٔ منزلش لطری آستین

گر بیاید بر لعابم باد دست رغبتی

ای عقده گشای هر کمندی | بردار ز پای شوق بندی

یک لحظه ز گردش فرودآی | تا در تو رسد نیازمندی

صد کام ز جانب تو سوزد | گر نام تو بشکنیم قندی

یکذره دل شکفته خواهیم | صد گریه دهیم بهر خندی

کین دیدهٔ شور بخت ترسم | از گریه رساندت گزندی

با بخت من آسمان چه ساند | افتاده در آتش سپندی

تشریف وصال را بریدند | بر قامت بخت ارجمندی

در گردن وصل خسم نگردد | جز بازوی دولت بلندی

رحم آید بدست کوته ما | بگشا ز قبای ناز بندی

کاری نگشود سعی خواهم | در گوشهٔ انتظار چندی

بنشینیم و پا کشیم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

آوخ که ز دل قرار برگشت | برگشت جهان چو یار برگشت

صدبار

صدبار بقصد خصم آهم | آمد طلب و زعار برگشت

در دیدهٔ خویش غرقش بنشست | هرگز در دوست خوار برگشت

گفتم که یکره به کار سازم | آنرا که باختیار برگشت

از بس که شکست گریه در دل | صد دجله ام از کنار برگشت

صدره به نصیحت جنونم | عقل آمد و شرمسار برگشت

صبر از دل ما آمد بگریخت | شکر از لب شکوه بار برگشت

هشدار که حمله میکند زند | یک صید از شکار برگشت

در قرعهٔ سال ما چه بینی | گر طالع ماست یار برگشت

گل غنچهٔ بخت در گلو داشت | از اختر بد بهار برگشت

سودای تو شکر در سرم هست | گرد دست و دلم ز کار برگشت

بنشینیم و پا کشیم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

یک وعده نقاب بر نبند آخت | کان صد هوس از نظر نبند آخت

هرکس آمد بجون ز سفال | کس قرعهٔ بی ظفر نبند آخت

دوری مکن از مصلحت دوست | بر حال دلت نظر نبند آخت

کس دور نشد که عزت او | زانجا کش بدر نریند اخت
خاموش که در شکار تسلیم | کس ضربت کارگر نریند اخت
پروانه وصال حال پر سوخت | از برق غمش بدر رسید اخت
آزرده مساز دل که غافل | خود را بچنین خطر نریند اخت
جز خواری در کشش عزیزان | ما را سخن از اثر نریند اخت
کو نخل وصال یار زود | کس تخم فراق بر نریند اخت
غم نیست اگر نظر بحالم | آن چشم ستیزه گر نریند اخت

بنشینیم و باکشیم بدامان
پا کار وفا شود بسامان

افغان که ز زندگی بجانم | فریاد که بر جهان گرانم
نوشتم همه از سپهر پرسش | در خانه چشم میهمانم
بر کنده و برقا بر خندنم | بر برده جنازه بجانم
بیدست و دلم چنانکه گوی | گیر در سر آستان عنانم
از تلخی جان درون سینه | تلخست ز سینه تا دهانم
میرم ز فراق چاره دست | عمر است که این هوس برانم

بنشینیم و باکشیم بدامان
پا کار وفا شود بسامان

تا چند که بیم در فراقت | ناساز ترم ز اتفاقت
بیگانه ام آنچنانکه ترسم | نشناسد میرم ز اشتیاقت
طوطی نکشد بما گر اول | تلخ آمده ایم در مذاقت
بنشین که هزار صلح گردد | گردید ز چشم بی نفاقت
بنشین بنشین گر آتش دل | روشن کنم از شرر و تاقت
آن نار و کرشمه را نه آرم | از کوکب ابروان طاقت
با بخت ستیزه کار گویم | کو آن غم و هجر و طمطراقت
ای اختر بد برو که کم شد | صد ماه امید در محاقت
بسیار بدست با قوای عشق | در بندم و بوییم از عراقت
رحمی که وفا نمیکند عمر | تا کی با امید در فراقت

بنشینیم و باکشیم بدامان
پا کار وفا شود بسامان

یک قصه ز صبر خویش گفتم | صد غم بخوردم کجا نگفتم

در راه امید های نایاب | موی مژه از نگاه سفتم
بنمود رخ آنکه مدعا بود | بدالله الحمد می شگفتم
نیکم بهادهی دریغی | از قیمت خویش در شگفتم
عمرم بگذشت در غمی | یک شب بنشاط دل نخفتم
خواندی ره وفا آئی دوم | رهی ز غبار ره نهفتم
چون لاله ز خنده ام چکد خون | از بسکه چو غنچه دل شگفتم
کی از قدمت ستاره چیدم | کی از رهت آفتاب رفتم
اشکی ز کنار خود بر بدم | روی ز غبار ره نهفتم
با زخم تو بی اگر بجوانی | بر خاک درت مکان افتم

بنشینم و پای کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

ای در طلب تو سرگشتان چاک | هر ذره بجستجوی تو چالاک
کم دیده ز ری بخنده گل | که راه زنی بخشنده تا کی
تا گردن خستم ز خون تا رخ | با دامن گل ز رشحها چاک
آلوده بخون بیکسی | از دست تو گریه تا بکی

بر صید تو رشک دارم اما | تا دام تو هست ره خطرناک
خاطر ز ملال من بپرداز | حیفست بکوی تو خاشاک
گر دست بگردنم کنایی | فی الحال بتابم تیغ کن پاک
آزاد چه میکنی بقهرم | در دام تو دل طپید و خاشا
مانند شرر ز شعله من | ریزند ستارگان افلاک
اما چکنم که دوست خصمست | در عشق لبت مزن الالاک

بنشینم و پای کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

من هیچ ندیده ام مه نو | ویرانه من فتاده کو
چون ماه شب چهارده را | بر گوشه بام من فتد ضو
در راه نماند ار کندی | در روز غم افکند ز پرتو
آن شوق که در بدر ز راندم | بر من لطفی فکند درد و
وین عیب و غزل که هی نسازم | جانکاه و فسانه است بشنو
یکذره دل و هزار جان غم | صد مور به راه سبت بگو
بخراش اگر ز جان نسست | کو درگ لصیدنتاب میدو

آن حرز من مه جوبا فروخت | کو خوشه شمع یا دید رو
نوری چو برین خرابه باید | پروانه بر آورد ز دیر تو
ایمن نشوم که رنج فرهاد | شیرین نشده دهان خسرو

بنشینیم و پا کشیم بدامان
با کار وفا شود بسامان

هر جا خوش و با خوش نیکوست | یا شادی اوست یا غم اوست
گر سر ننهم چه چاره سازم | گردن بکمند زلف بدخوست
از طبع غیور و دلنشینم | رنگ هوس گیاه خود روست
زو صیقل خویشتن مفرسای | کاین آینه زنگ تیغ ابروست
سرچشمه زلال صاف دارد | از بخت من آب سبزه در جوست
هر چند خطا نمیشود تیر | ما را که کمان ز زور بازوست
مردی بنود کمین نمودن | آهوی تو در کمند ابروست
با روی مصاف من کوتاهست | پیکان دعای من قوی دست
گفتم بهار و دمستانم غم | النون که نخیزد دل دوست

بنشینیم و پا کشیم بدامان
با کار وفا شود بسامان

دل کنده شدم ز لولیش پیوند | اما ز تو دل نمیتوان کند
خاطر بکدام مهر و شفقت | دارم بتصور تو خرسند
بر گردن من نهاده شوقت | کفاره صد هزار سوگند
بر دامن جان ز منت تست | هر گوشه هزار کوه الوند
یکپاره ببین که در ستیز است | من چندم و قدر تیغ تیز چند
از بس سخنش برست از گوش | فریاد نمیکنند نی قند
از بس نعمون غیر و دغزر | سیلاب تجسس نمی شود بند
دیوانه آرمیده خواهی | بند تو نکو تر است از بند
قربان جنون شوم که سازد | صد گریه تلخ را از آن خند
امروز بنوشم شور و غوغا | فردا که کنی مرا خردمند

بنشینیم و پا کشیم بدامان
با کار وفا شود بسامان

تا کی دره اهم ورق نگارد | لب قصه بخون دل بر آرد
دایم سر ما خوشنم پر از خوست | در صفحه سینه خط نگارد
این نقش و نگار را ببین چند | در معرض خط و خال آرد

زاهد نشد بکوی او گشت دم خوار ⁂ این ذوق مرا نمیگذارد

هر چند شب فراق صبرم ⁂ دندان بجگر همی فشارد

شمعی صباح حال شب را ⁂ بر چهره چه خبره می نگارد

در عشق دلم مده که بیدل ⁂ خود را بخطر همی سپارد

مرغی که زند مدام خود را ⁂ همت بکلاه میگذارد

گر خاک شوم فلک بحکم ⁂ جز تخم غم و بلا نکارد

بس به که کنم ستیزه با او ⁂ تن غالب بر نبارد

نخسپم و با کسم زبان

ما کار وفا نشود بسامان

آمد دهنی زخنده پر نوش ⁂ جوان خنده گل شکر در آغوش

میگفت حدیث قند و میز ⁂ در کام کلو حلاوتم جوش

محو افتادم ز شکر گفت ⁂ این گفت که منت در بر زانش هوش

بوسه کفتا که به زهر دارم ⁂ گفت دست در آورم در آغوش

همت اگر بغل کشایم ⁂ گر بسترم برد بر دم دوش

بازا که به عقب و حیله نتوان ⁂ از خاطر کس شدن فراموش

خاموشی که هر طرف سخن چین ⁂ صد دام نهاده در بره گوش

حق نمک قدیم ما را ⁂ یکباره مکن چنین فراموش

آورد بعیدن دلت این ⁂ ما ناکوی فسال و محروش

این خوشی و جوش زعم عفت ⁂ و دیکوی که باشد خاموش

نخسپم و با کسم بدامان

ما کار وفا نه [illegible] زبان

در برد که یار یار ماست ⁂ دل از غم به امید وا [illegible]

[illegible] مراد خود نشستیم ⁂ [illegible] و زکار ماست

[illegible] زمینه ای ظالمیم ⁂ [illegible] خوش [illegible]

بود در صحبت [illegible] ⁂ [illegible] داغ که یادگار [illegible]

هر چند که جان نثار کردیم ⁂ شادیم که [illegible]

بسیار نبود [illegible] بود ⁂ [illegible] عزت بحدار ماست

[illegible] جدل کن [illegible] ⁂ دیوانه [illegible]

[illegible] چنین [illegible] ⁂ [illegible] اعتبار [illegible]

در هر که عشق ما [illegible] ⁂ [illegible] صبر کار ماست

بنشینیم و باغم بدامان
با کار وفا سود سامان

از خنده نمونه نیست با من | در گریه لبالب است دامن
غم از دل عاشقان در آمد | بودم بمیانه آشنا من
وارستگیم وقوع دارد | یکبار گذشت و رفتم از قفا من
تا از سخنم دلش برنجید | تا شیر نه دیدم از دعا من
از نطق و بیان خود گذشتم | در چون هزار مدعا من
بی حال و اثر نه سود گردی | از هم شده حک بینوا من
هر کام جهان گذشتم دور | کاش از تو نمی شدم جدا من
چون کار نمیرسد بانجام | ز انجام روم باتبدا من
من طالع از وفا ندارم | در عهد تو میشود وفا من

بنشینیم و باغم بدامان
کار وفا شود نسامان

عشق از بس برده داد انجام | کاش کار نمیرسد بانجام
بن رستم و عشق در بیابان ماند | برمن بدروح مانده این نام

زین گریه تاب سرو درخت | زین ناله گاف میشود نام
پیمانه و چرخ هم بدست کران ده | من مست شدم ز دمبل جام
بلبل که نشاط عشق دارد | از سایه گلیش شود دام
بوی غم و سوز غربت آمد | آه از دل رفته داد انجام
در حوصله دوستی نگنجد | تا دل نشود محل آشنام
صد مرحله تا قبول عشقت | دانیم مراد گشت ایام
روزی تاریک از دم صبح | گیتی در خواب ز اول شام
غم بار نهاده تنگ تر تنگ | دل برگرفته کام از کام
جان طلبم به لب رسیده | آب از عطشم رفته در کام
بنشا بده تا که بکابوی | این راه نمیرسد بانجام

بنشینیم و باغم بدامان
با کار وفا سود نسامان

دین [illegible] رفیقی و راه باریک | ما را دل و دیده گشت تاریک
شد غیرت کار رو بارزشت | زنار میان ترک و تاجیک
زندانی کوشه بلا شو هم | ای تشنه کدری لب معاینک

ما زین و خسمار آرم | شبهای دراز و روز تاریک
هرچند که چهره را غبارم | در دیده کشند شعاع تاریک
نومید چشم که مالکان را | پنهان نظریست بر ممالک
بی جرم کنی ستم بر ایام | لا ارحم لی ولا اعادیک
دل را بجفا ربوده عشقت | چند آتش من نمی سپاریک

بنشینم و پاکشم بدامان
ما کار وفا رسد بپایان

از شوق توام سر جنونی | با خلقم و از همه خبر نی
هر گوشه بحیرت تماشایست | صد دیده و جای یک نظر نی
در عهد که بوده بوستان را | چندین در دیده و یک ثمر نی
دام و قفس که یاد دارد | صد طوطی و ذره شکر نی
زان لب سخنی بگوش سر است | درجی ز گهر و گهر نی
در شهر که دیده امروز | دستش ز دل شکسته تر نی
ما خستم سینه همیشه منت | صد تشنه و تشنه گر نی
صد آه ناوک در کمینست | جز دست دعای من سپر نی

شکست ۴

عمری پی این و آن گرفتم | از جمله نبر ز تو سری
کنجی نخواهم که با غم تو | من باشم و دل کسی دگر نی

بنشینم و پاکشم بدامان
ما کار وفا شود بپایان

مردیم و زکین ما نبردی | گشتی و هنوز در نبردی
وا بردن دل بهار گت یاد | ما را به تمام بر نبردی
یک نقش نشاط نیارم | از خطه چرخ لاجوردی
بازیچه اختر بساطم | هنگامه نهاده رو نبردی
در دعوی نام و ننگ تا چند | بر سنگ زنم عیار مردی
دیوانگیا برآر دستی | ما عادت و رسم در نوردی
گویند بطعنه دشمنانم | گر هر چه کرد او نکردی
حرمان تو در محبت از چیست | تقصیر محبت و تو نکردی
سوزم ز رباب عشق و گویم | اقبال نکرد یاری مردی
بوسه صباحتی و خیرمی | با بید که شرم فروی زردی

بنشینم و پاکشم بدامان
ما کار وفا شود بپایان

ای عشق ترا جنون ما کم — چون زلف تو کار عقل درهم

بیمار تراست مرگ درمان — مجنون تراست داغ مرهم

ما را چه خبر ز قرب و بعد است — دیوانه کجا و شادی و غم

ما طفل زمیم و طفل مریم — بازیچهٔ ماست هر دو عالم

ما کج بنهاد اقتها نشینیم — بر سرو تو راستی مسلم

آن رخ بنگاه ما دریغ است — هست آینه از سکندر و جم

زنجیر جنون ما منوران — این سلسله را بریز از هم

ما را بجفای سر گرانی — گردیده بنای عشق محکم

دکتیوهٔ عشق اگر نباشد — بیداد تو را وفا مقدم

نشینیم و پاکشیم بدامان
ما کار وفا شود بسامان

ما جنس بهای گم خریدار — نقصان چو دهیم در بن بازار

تا رغبت مشتری بجنبند — بر بام کسی دگر کنیم کار

از گلشن ذوق انتظارم — در پای جهان خلیده یک خار

هر جا قلمم روش نماید — طاوس خجل شود در رفتار

بازیگر

دراست

هر جا سر طبله برگشاییم — صد طبله و بد بهاد عطار

دم رنجه مکن نمی نشیند — بر آینهٔ بلور زنگار

خاموش وگرنه لب گشاییم — تا بو نه دهد هزار گلزار

با نافهٔ هر که بوی عشق است — چون مشک نهی دهد گفتار

آدم سخن بسند آدم ارنی — دارد لب و گوش نقش دیوار

خواهیم همه راه دولت پوییم — در چشم افکند ز رفتار

نشینیم و پاکشیم بدامان
ما کار وفا شود بسامان

انجا که حدیث عشق و سود است — رنجش غلط و شکوه هیچ است

گر زهر تلخ میکنم نوش — غم نیست که کار با مسیح است

از لذت مدح خان خانان — طوطی زبان من شکرخواست

از شادی کار این جوان بخت — دولت همه را سود و سود است

ما بر ده بخت قدر سنجش — اندیشهٔ مد لب به میناست

عهدش بخوشی و شادمانی — رخساره حور را تماشاست

پیراهن عدل چوش طرازش — از جوهر راستی مطراست

کفن کو

هرجا که لطف صفی سر بدرد / برخاست بخشش آورد دست

عهد نفس دهم بوسیفت ز لطف / عالم بجوان شدن زلیخاست

دولت بمقام کارسازیش / یک وامق و صد هزار عذراست

از بهر طراز عمر جاهش / دایم مدعا و عجز و درخواست

بنشینیم و پاک نشینیم ماها ن

با کار وفا سود با ما ن

آن جلوه که در پرده رونمای نهان داشت / از پرده بر آمد بسوی عشق از آن داشت

دوقی بچمن داد که در خنده ابروست / شوری بگل انگیخت که بلبل بجهان داشت

امروز که شد عشرت می لعل فشان / وآن روز که بود آفت دی رنگ خزان داشت

این جلوه حسنست که در پرده نگنجید / این قصه عشقست که پنهان نتوان داشت

در باغ چو حسنش از در و دیوار بر آمد / گر غنچه لبان چاک بدل راز نهان داشت

هنجو الست برای دور از طرف چمنها / چند انکه زمین زه بهالان جوان داشت

ایمن نتوان شد که از آن زمین / شد لاله ستان هر چه زمین ناله ان داشت

دستار بگل لعل و مرغ نشسته بر آن / دیروز که از غنچه سر تاج کیان داشت

تا هست جهان هست جهانی بهار / دل بسته بدین وضع که نو جوان داشت

٢

گو عشق که دود از دل پیر در آرم

ای کشتهٔ راستی خود کر در آرم

عشقت که بهم پرده دهم پرده برآمد / غمخوار دل کشته بخون جگر آمد

عشقت که بگذشته و آینده بهار است / در هر نفسی رفت و برنگ دگر آمد

هان جان و دل آغوش و بغل خوش بگشائید / کان یار بعزم آرزوها از سفر آمد

او بود که از سینه ما را خرد خواست / او بود که از آتش دل جلوه گر آمد

شد حسن چو در جلوه خوبی بطرفت / شد عشق که در پرده سودا سر آمد

الگاه برانگیخت فراق و وصالی / در صورت یکتائی از آن هر دو بر آمد

با چشم حسودی نکند کار برین کار / از دل بدل آن عشق بگیسوی در آمد

آن یار که معموری دل از ستم اوست / صد شکر که این بار ستمکار بر آمد

تنگ آمده ای عقل مرا آتش خرمن

لیکن ز پی چشم امیدم سوی روشن

خیر که بکرم می از ساقی بمستان / گردم بکجا دل انتوب کستان

جامی دو سه نوشیم و در آییم بیازار / سر می و میخانه بکوییم بمستان

لب بر لب شاهد بلند است اگر بگذاریم / بر خوبیش با لب بدی بمه گلستان

٨

تا کی دل غافل شده هنگام صبوحست
کز جام پر ساقی لب ساقی فرحستان

بیدار شو از خواب بر آ که سحر بود
بر نالهٔ خم و ساغر در و دیوار گلستان

بی خبر که گر ز بهره ارشاد نداریم
تا کی بنشینم به تهمت ز پرستان

ایام بهار آمد و در خانه بماندیم
زین بیش نشستیم کنی میخوران است مستان

تاریکی غم از افق سینه و دیده
یک سینهٔ می کو که کنم صبح شبستان

در کشور آن قوم که این باده حلالست
گلرنگ چو رخسار بهار است ز مستان

از میکده بگذر که در کعبه قرار است
بسیار مدو تیز که این باده ز دار است

آن را که درو موی محبوب ما بود
در میکده از صاف دلیها علا بود

فکری که غم مدرسه و درس تمام است
در ساغر می نشاه و در ساز نوا بود

تا دل شدن من که پی می کده گاه
هر گاه که رفتیم در میکده وا بود

دی راهب بتخانه بمن راه حرم را
نزدیک نمود از چه لبی دور نما بود

خورشید ز نار همی بست بمیانش
در بتکده هر ذره که در روی هوا بود

دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقی
آن خانه برانداز که در خانه ما بود

او بود که بر هر که نظر کرد عیان رفت
او بود که در بتکده گذر کرد فنا بود

این جلوه نمانست گر دگر به نگرشید
شوری شد و در ملت مجنون بگروشید

غافل مکن ز بتکده راهم چو می است
با آستی خرابات چو فرق همی است

در دیده نمک ریز که خون است در آتش
خالیست و زر ما من این عشق دمی است

در عشق چو عقل و خرد ماده پرستان
ویرانهٔ که نه که ز من مستی است

در شکوهٔ دل طفل الفت بی غنچه ام
زین بیش نه دانم که ورق آتش است

آن نیست که در بحر دلم را گهر است
گر نیست نشان جز ره نوک قلم است

دلتنگی من چون بست چو غنچه لب اوست
در لوزه کنم اندر هر دل که غمی است

ساقی غم ما بودن می صبح عمارت است
مستیم اگر در قدح و جام همی است

دل بر خود و بر هستی خود داده به نه کس
در هر نفس تا جود و جود و عدمی است

جز جام می عشق که آیینه صد قدست
پیمانهٔ رهبر است اگر جام جمی است

آن به که بغیر از ره رندی نشناسیم
لب تشنه بمیریم و سکندر نشناسیم

گر قیصر و کسری همه محتاج و گدایم
سیلی چو پرش فلک نیک بخانه سرایم

بر بوتنس گل و رنگ چمن دو کرنه
شکور و نسیمه بیک کرد نشود مانم

رودی

عقل و دل ما بیخبرانیم که یکی | صد سال نشینیم و ندانیم کجاییم
زین لب که بود بسته ز راز کار بی | صد کار در بسته گردون بگشاییم
ما آنکه ز بال مگسی سایه نچیدیم | هر جا که نشستیم شکوهی همائیم
شوقی نه گریبان کش و عشقی نه عنان گیر | مشکل که ازین پرده ناموس برآییم
از مستی ما نا رمغی همره ما هست | گر هم نگشادیم که در قید هواییم
انصاف ندادیم که با خود من مقصود | در جرگه گدایی که ره کاهربائیم
خون از جگر غنچه گشودیم نظیری | بخروش که در خرقه گلی نغمه سراییم

حسرت

می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم | هم مضطربه پروانه بود شبنم داغم
در بوستان نکهت جدا از بن ناخنم | بر دوست نمی خواستم از بن ده ایاغم
صد سال گر از گل نمناکم بر سر بود | افسرده نگوید نجوان بلبل باغم
سرگرمی ما از جنون باد بهار | آشفتگی هست ز سودای دماغم
بر شعلهٔ خورشید زند طعنه فروغم | بر گرمی پروانه زند خنده چراغم
دیوانگی آشفته نمک بر دل ریشم | فرزانگی آفت زده لاله و داغم

آنجا که همه پیر و جوان بیخبرانند | کس بر نچه صهبا ز ندید دگر ایاغم
بیهم ز نژاد اتش جگر و سینه دمیده | سور غم شده پیدا جگر خونی داغم
نوروز بسی دیده ام از هجر که امشب | در پیش نظر صبح نماید پر زاغم

تا زنگ زداید ز بهار آینهٔ بزم
خورشید فرو ریخته از چهره بزم

نازک

قهر خشن بسخن تیغ و بدم نشترم کرد | زهر دل کام زمزاج نظرم کرد
چون خنده دهان لب کلکم | چون گریه صاحب عزم ما نیخ ازم کرد
تیغ از همه در دیده غم کردم | در چشم نشاط از همه حس خار ترم
از خلوت شب سواد آور در دم | در موکب شور جنون بی خبرم کرد
یکشب به سحر وصالم رسانید | این یک که درمانده جوابش سحرم کرد
من بخودم از لطف کجا بود که ساقی | تیغم به نسیم داد که چون یک جگرم کرد
کی بود که در دست دلی از ساله خونم | کی بود که مهر تهمت لبی الکه شیرترم کرد
کامی بمراد دل خود در بکسم | آزار فزود که طالع بوفا متهم کرد
گفتم بحرم آیم زندی نشدم قاش | نفرین خرابات چنین در بدرم کرد

عشق

اسباب که از پرده هستی ام برآورد
از بند کی حافظ تو نشستم برآورد

شادم که دوا درد مرا سود ندارد / بیماری عشقت که بهبود ندارد

یک کس بدر صومعه مقبول نظر نیست / مارم بخرابات که مردود ندارد

سرگشته زدم گام بهر جا که دویدم / یکذره که ره جانب مقصود ندارد

صد مرتبه زد بخت بهم زیج و ندیدا / این هفت فلک اختر مسعود ندارد

بنهاده بر آتش دل ما لاله سیه داغ / در مجمر ما بوی شکر و عود ندارد

از خرمنم آتش زده ازمن گذری / اندیشه مکن آتش من دود ندارد

گو گریه مکن شور کز آن گل نمک نیست / یکدم دل که کباب نمک آلود ندارد

ما از خبر صحت صاحب نشوم شاد / شادی دلم از ره داود ندارد

افغان که هلال شب عیدم بخسوفت

خورشید مرا ساعت نوروز کسوفت

زاندم که ما فسون طبیبان بیمار است / عیسی ز فسون هم دم خود بر سر ناز است

در آرزوی صحت تو لحظه بر ایام / همچون شب عید است که بر طفل دراز است

کار تو نه کاریست که آن را که خود آید / در عقده این کار ندانم گره باز است

برخیز که منعای دعا ز بر نیست / برخیز که در های اجابت همه تو باز است

از عارضه غم نیست که این دولت ایامک / در قید حکیمت که بیمار نواز است

بر مرکب صحت نتوان یافت همه سر / میدان جهان زین تنبت و فراز است

باد ار بگلستان نتوان بیرسانید / او نیز ز آسیب گلستان بگداز است

ما بوی گل تازه دماغ تو گرفتست / در موسم گل از در باغ فراز است

در دیده تر اذات خوش از نفحه مضمون است / چون نار ز بس حال تکو ر بستر ناز است

ملک از خبر فتح تو نقصان نپذیرد

غم گیتی که از اقبال تو دربان نپذیرد

چون پا نهم بر سر افلاک قدم را / از ضعف بروال جهانی و کرم را

آورم

انگیخته بر قلب طمانک فنوان تاخت / از اشک جهانگیر حل و حشم را

برخیز که امروز بخوش گی دن دلها / گیتی بحق صحبت تو خورد قسم را

دیروز که سرو دل مقصود اجابت / در کار تو می رفت عرب را و عجم را

در فکر تو عاشق بسوال دل معشوق / از خاطر آشفته بتکلیف نعم را

حسن ازلی شور بدل عشق بیار است / از آشفتگی عارضه اتباع نم را

عشاق تو دیدند مبارک الم تو / بر عشق فرو دند به پیرایه الم را

صد شکر که در ساعت فرخنده نوروز / آراسته دیدیم بجم مسند جم را

آن رفت که بی مدله خوان فلک پیر / مهمان شکم نام تهی کرد ورم را

بهر آبادی صد بتکده آتش آب و گل است / از وجود الا کش اگر دور کند ایمانم

صید قربانگه عشقم بقفا مانده کجاست / کعبه گردی که بتقصیر کند قربانم

سیل گریهی از دیده بسیم نرود / تا که خشک ره مغیلان نشود در کانم

نیت طوف حریم کنم از صدق درست / بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم

سفره بخشم اگر هست نمک توشه ره / بهم از نابده شوق نیابد جوانم

نکوه بر نمک زن ای شوق قدم در ره / خضر صد بادیه گردد مژه گریانم

ناخدا کشتی بیم و امن کرند بد / چوب نعلین شود زورق صد طوفانم

زورق؟

توشه ره نبود زاد توکل دارم

روزی در گرد صبر و تحمل دارم

آخر ای کعبه دلیلی که بجای برسم / دردمندم مددی تا بمداوای برسم

مدتی کز پس رسم سر ره خاک شوم / تا از آن پس مگر از کف پای برسم

الحذر طالب شوقم که در راهم از خار / کر بجذب نفس کاهربای برسم

در از نظم شوم و نغمه گری تو کشم / در دل در درود نامداوای برسم

جرم؟

روز عیشت نشینم که مکدر کردم / شب قصر روم بالصفای برسم

کوششی باوه توفیق که دلگیر شدم / تا از بن تنگی راحت بفضای برسم

نام تو که گنجد بهر دره جانم

از غایت تعظیم نگنجد بدهانم

خاری که بپای تو خلد باغ نعیم است / سنگی که بره بوفتد کعبه درین است

در عزم قوی باش که اندر ره دولت / مفتاح نجاتست بهر جا که یقین است

در جو شد لی آویز که با عمر تو ایام / گر رشته بکعبه بود حبل متین است

نکسته ۲

بردار نقاب از رخ و یکشن دل ای وه / پیرایه حسنت نه بعصر و نه بچین است

بر بستر ناز است اگر جلوه قدت / در پرده حسنت اگر حسن جبین است

در خلوت ما هر که نه بیگانه برون باد / شمع از نظر حسرت من مدان خانه نشین است

تا دهر ترا داردی تلخی بخشاند / دولت برسا رسد و سعادت بزمین است

در کار بوار بخردی گر بدی گرد / آن خاصیت طینت دهر است که این است

از ایام مکن شکوه که با نیش غم و الم / نوش دم زنبور که با نیش قرین است

کو حادثه در حادثه در ملک بقا باش

با ابلیح و دارات تو در ملک خدا باش

غزل؟

کشتی تن شد طوفان زده عصیانم / وای من گر بحمایت نرسد غفرانم

گر دل این حیثیت اعانت نه گشاید / بگریبان رسد آلودگی دامانم

آواز آشفته سوره گودرزاد بخشم

وین گرد دل عیسیم صدقی بردارم | قرص رخ ذره مجسم تا دای برسم

~~کو غنی یا که توفیق که پیدا کنیم~~ | کی تقاضای دل تشنه بهای حرم برسم

از سنگ زادی این راه زنوعم و همت | بسر بادیه خوان صلای برسم

رشحه ابر کرم بادمی نم را
جرعه ماهی عمران رده زمزم را

رهزنی کو که متاع عمل ما ببرد | مایه طاعت سی ساله به یغما ببرد

کاو مرا ساز دوار نو دهدم ایمائی | مدد کعبه ام از خانه ترسا ببرد

عقل را بار عشاقم بره دین آرد | بر سول عزیم رهمن اسا ببرد

عزتی در دلم بخش در کعبه برد | ابروی بکرم آنکه با ما ببرد

ابن دل تیره که زمین ره طاعتکم | نور قندیل در مسجد اقصی ببرد

بکدای تو ای فیض دلی می آرم | که گرانی تو از مکه و بطحی ببرد

ای صبا شعله سوفی ره امید مرا | که درین بادیه سر ما بد صبا ببرد

عاقبت باد بر راحت طلبان ارزانی | من و دردی که ز دل ذوق مداوا ببرد

سجده ام تیرگی از در حجر رد آرد | گریه ام رنگ ز رخساره خارا ببرد

ما در راه روای دیده که تب ابتدا | شوخی طبع گران گران دل ابن درگاه

دل عفاک الله ازین منزل جنون شتابات | طی میقات کنی و در حرم باد زبان

بر در کعبه دلیلیم اثر و اسب زاده | در ره کعبه قیم مددی با اصحاب

فقیریم

وقت احرام شد و طی مراحل باقیست | گر نه توفیق شود کار غوایت خراب

ای حرم ای تنت سلسله گردن دل | حبذا اینکه ار آواره بود در دی مناب

حجر الاسود تو مردمک چشم جهان | طوق زرین در رت حلقه گوش احباب

وقت طوف حرمت دیده مشتاقان را | در و دیوار پر از نور ز دامن سحاب

وقت ح

در بیابان رجا راز گمراهان را | آمده ار در توفیق تو ملک جواب

در صفی گرفته جانب هر کس در ماند | شد دار نثار کنند رحمت تو دست عتاب

خضر و الیاس سقای مردان رهت | ملکت بر سر راه از ظلمات آرند آب

جز شود دام کنی هاتف توفیقی را
که برد سوی یمن کاغذ نیم لعلی را

نور در سینه ندارم که زلم ما کو سیست | اسکه قندیل حرم ساخته ام ما فوسست

بر در کعبه بیابانم بیا یا آمده است | ورنه در قید صنم دین دلم محبوس است

دامن جامه مشکین بزمن ای کعبه حرمن | کنم عفو ز ادب سوس با بوس است

سعی کن سعی که در نامه رحمت گنجی | جای حرد الکی نامه وصف ما موس است

عمل نکردم بهم و بهر با عجز کنم — جلکنم از کنهم عفو و کرم محبوس است

من که قرب حجر الاسود دروم مانم — ننگم از جام جم و مسند کیکاوس است

یا نبی الله اگر بهر ز لافت نبرم — آه و صد آه که سود سفرم افسوس است

ره غلط کرده شیخم سوی رای جو اسم

خانه بر هم زده ام از تو بنای خواهم

سیل اشکم ز زمین بوس درت محمد آید — ناله زاری نا امید اثری می آید

تا ملک کوی که دربای فلک بکشاید — که بدرگاه دعای سحری می آید

سرزنم در ره شوق تو ز آتش چو ذرا — کار پروانه زنی بال و پری می آید

یک شب اگر بدر خانه همسایه بود — این همه سیل که از چشم تری می آید

تو دعا کن که درین باد به گرشه توی — هر قدم بر سر ره راهبری می آید

برده را لب که از زمزمه عشق درو — از دل نغمه روان گنج دری می آید

مصلحت نیست که جان یکدم از هم ورزد — کار صد شعله طور از شرری می آید

خانه زادان کرمت بکیه که بود دکیا — توشه غارت زده از سوی می آید

ای شه ملک گوکان لوحه گشتنی — بفد مگاه تو لی با و سری می آید

یا نبی الله از اعجاز بیان تلقنی — که عجب گهر زدن بحری می آید

آمدم تا ز قبول تو بضاعت ببرم

رحمت را اندر کعبه شفاعت ببرم

ای رخ و کف عزت تو بر بده قمر — در دو دان نزاکان درت داده گهر

خرقه به فلک از دوش در افکنده با — راسمان ساخته نعلین ز معراج آمد

اولین دور بکخانه وحدت رفته — خورده ما آخر جوش خم معنی ساغر

خوانده جای سبق دانش و منش کانجا — عقل و ادراک مجرد شده ابجد و الصبر

مادر دهر بی عزت تو پرده شده — تا بوت چو تو فرزند نزاید دیگر

منت از این عهد که نام تو خطیب که — منبر هم شعله آتشکده مینه منبر

گر تو دامان شفاعت کیمان بر زنی — گرد اندوه نشسته کمال که بر — کوثر

یا رسول عربی یک شفاعت بکشا — از در روضه و زخاک سر کوت شکر

عقل و هوش و دل و دینم گرو آمده اند — بر زمین ریخته از طاق تمنا آخر

این سیاهه که ز خاک در تو افتاده است

میر سد هم از حرم کعبه که سجاده است

خواجه از خواب محلی که بر دار — پرده مصلحت از حسن نظر بردارے

برد در روضه ات افتاده ام از پا و قت — دست بیرون کنی و قفل در بردار

ای قبول تو در آتش عیب همه کس / چه شود عیب مرا گر به هنر برداری

من که از آتش تو بهره برم سوخته‌ام / تو که بخششی کنم را به ضرر برداری

سجده‌ها دیده فروشست مبادا که تو / سر سجاده به خوناب جگر برداری

رازی می‌کنم ای دل همه گرمی داری / با اجابت چه شود دست اگر برداری

حاجت اینست که از بهر ولی‌نعمت من / قفل از گنج عطاهای سحر برداری

دعا

حاجی جاهان که فلک در قدم سایه اوست

ما به کعبه روان همت پرمایه اوست

ای ز عدالت دل هر ذره خاک آلوده / کف جود تو سراپای جهان پیموده

بر تو نیت تو کار تو زاداده فروغ / بر حیات تو عملهای تو عمر افزوده

در دیار تو کسی دست ستم نشکسته / بر در ناله مظلوم کسی نشنوده

از دو همت به درگاه تو مسکین نازا / که غنا شیم و ح از گریه فقر آلوده

ذوق تشخیص تو در فهم سخن رود / حیرت نطق تو در کام جواب اندوده

بارها خورده کف مای سخن از سر غیب / که کجا لامکه ادراک تو بی‌رنج پیموده

پهلوی ملک جهان کف شده ارزن ۲ / نال به بر تیر و کمان تو ز هم نگشوده

ای مربی حیات ابدم دولت تو / بی رضای تو سر طاعت من بیهوده

ستان ها

آنقدر سجده بی‌شکر تو در بردارم / که گلستان حرم گوشه شود فرسوده

یا نبی یا نبی این نخل تو بی‌ثمر باد

اصل این شاخ ز سرچشمه دین عم باد

این خطا بیشه که در ساحت امیست / بنده اوست دلی اجره خوش همت نیست

خواهد در خانه تاریک برای بر اسوان دید / در دل او و چراغی که در آن خلوت نیست

اندر دولت ارباب جهان حاجی ام / دیده ام سیر و دلم گرسنه برکت نیست

من خود از شرم گنه نام سعادت عمرم / لیک در حشر نشود کعبه که از امت نیست

نامه ام گرچه سیاه است خطی هم زکجا / بر جهانم نشان نگر صدمت نیست

کور و بیم که پروانه حرم تمیم / بال و پر سوخته شمع ز زر نیست

کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد / مرگ شیرین من از شهد بلا لذت نیست

ای پناه سخن از لطف زبان تعلیمی / که نظیری سخن آمده مدحت نیست

بر من جایزه هیچ مجان دادی / طمع عریان حرامم هوس خلعت نیست

عاصیانیم به درگاه تو آورده پناه

چشم رحمت به تو داریم نگاه کوتاه

شب کلاه بی‌ربح خوابم رسم ز بند / از سجود در که عشق کلی بسر دید

الغدر

زول بت با بانگ نوشانوشیم از در راحت است — تا ندای الصلوة آن همه ساغر زدند

قبله کردم قصد در گشتم در بر سا عود — کعبه بستم نقش رو بیم قهر آذر زدند

از هم میزاب و بار سبحه جان خواستم — قرعه بر شط شراب و بر حرم کافر زدند

گردن سخت صراحی حلقی قربانی نمود — گر شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدند

مرهم از آب و گل دیر مغان جستند — هر که از خار مغیلانش به پا نشتر زدند

گر شدم مجنون ز غم ... — گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند

از خرابات محبت یافت هر کس ... — کعبه را هم حلقه بی کم کنان بر در زدند

بولهب ای کعبه را ایمی از بتخانه جوا — وانگون نعلین هر جا کونه دیگر زدند

شیخ واعظ بهر عام است ای زاهد عشق را — جذبه چون کردید غالب ... رهبر زدند

غیر عاشق نیست کس را ره به معراج وصال — جبرئیلش را که در ره بر شهپر زدند

آب خضر و جام اسکندر به تیغ ناز دم — خیمه ها بر کنار چشمه کوثر زدند

هر کجا رفتم بدو ... — کعبه را محمل کجا بر ناقه لاغر زدند

گر گشتم از مکه سر تر ساعم ار گرد از رخ و نفس — طایر انس سنگ غیرت بیل بار بر سر زدند

کعبه است ای ماه ... از کل راه افتاده است

آسمان را در گل این خانه بار افتاده است

دیده ام را از جمال کعبه بینا کرده اند — توشه راه خراباتم مهیا کرده اند

خوش تماشائیست گر بر سجده ام آرد بپا — دامن عرش و نقاب کعبه بالا کرده اند

برهمن گویا همین سوزد که بهر سود در مینا — آتشی از خون بسمل بر سر پا کرده اند

آتشین پا بر ز وادی حرم گاه نبرد حرم — ریگها را سایه پرورد مصلا کرده اند

از گل و آتش فرح می بارد این اکنام — کشتی خضر سقا و ابراهیم بنا کرده اند

۲ ... زند ز نکین نغمه ... — آتش قندیل را آب سبحه یکجا کرده اند

یوسفان را بر سر جانش صبو بشکسته اند — حوریان را بر سر صد آتش سودا کرده اند

بوسه بر سنگ سیاه او بکتا حرفی — مردمان دیده را زین سرمه بینا کرده اند

هم از این جنبش که بت را سجود آورده اند — هم بدین نقش است که صف صف چلیپا کرده اند

کیش و مذهب را زبان دان کر سور مصلحت — مصحف و انجیل را گر همه تحریرا کرده اند

قتل اسماعیل روزی بود ای قربان کران — لوح صحرا از الحون ... کرده اند

فاسق و زاهد تو سعت کشی آگاهی بود — این فقیهان را ه ... کرده اند

کعبه را امت نه لیک آدم از تعلقات عشق — گر ز اشیم هم ما زنگ گویا کرده اند

عشق و بیگرفته یاد و سرکاهم سوخته — آتش این بیچاره در کسار کبرا کرده اند

غنچم از کوی بدن آورده ... — کعبه را گر قبله کاشی و بر تر سا کرده اند

نیستم

مستیم در نگاه پرده کرسی و مستعمس
خاک عشرت سر منزول دنیا کرده اند

بر سر هر خیمه خالی صد هیچ کرده ام
خضر گم کرده است راهی را که راه طی کرده ام

این قدر دانم که با نظاره هم همراست
آنکه حیران نیح اویم عمد ایم کجاست

پای تا سر محو نظاره گشتم محو جمع
در نظر افزود صفائی که از چشم نگاست

سیل دیدار آمد و جانهای اسیر پاک کرد
این که اکنون غوطه در بحر هم بحر صفاست

خواب ای آن آشفته کردم که عمری بی کسی
بر می آرد قیامت این شوری که ما

جلوه اجزای وجودم را مسور ساخت عشق
سایه گیسوی افتادگیست بر دل ...

دارم از اقبال عشق اندک آسانی که بود
گر هوای در سر برود از باد صباست

بر سر هر عاقلی وادی کلفتانی میکنم
کو سر سکم در کف ما جامه پر نشو و نماست

در قیامت خونبهای دیده گریان من
دستگاه روزبار گشته دامن ماست

ای صبا خاک کف پای که زبان گوهر بار
نور خسته در دیده آن که گفتی توتیاست

قطع کفن کن کین جا موت در بن ...
زرکش آتش کن گیج دانی در این ده ...

تا بصبر سر شتابی حیرت اندر بیست
دیده وا کن که بینایی در این ره ...

از سر احیا من ما برد اندر قصه درد دست
از حضور دل زبان بگشا اجابت در دعاست

خاست / وگردد / لصهر

طوف و سعی حاجیان اظهار شوق بی پرست
آنکه من میجویم نه در حرم نی در صفاست

از جهان جسته گشتم هیچ جایی رنگ ما
هم که در میخانه پر کرد دیده ام اینجاست

بخبر نادی کعبه را گفتم که سنگ راه بود
بی بدل بردم که راه کس سوی آن کعبه بود

درگاه

کوشه خفتم که راهم با سر و پایان نبود
لنگر افکندم که آنجا شد در طوفان نبود

صبح جستن با اشک گم بر که طوفان کند
رخش دل کش با بردم بی کران میدان نبود

سر بسر ما را ز حکمت گمرهی دیدم حلق را
تو نیای حق شناسی در همه دکان نبود

سینه بر صد که شکستم باده موج خضر
غوطه در صد شبه کردم چشمه حیوان نبود

اهل محبت را ز معنی سبزه ار کل گرات
غوغم وادی را ز غم کانی تحیران نبود

دیده بیعوت را در طواف و واشد دریغ
غیر لوی بی غیر کلبه احزان نبود

دل بحسرت در از نظاره مجلس کدا خست
جا بندد که سوخت کشتن بی سر سامان

ما که کردیم جهان ز ماف کریک جلوه بس
پاره پاره دل چو طور موسی عمران نبود

زخم رد اما لولانی ز خاکم بر بد شست
کاین جس نکو ... زان ... داغی کلکان نبود

خون ما در گردن بی پاک عشق رده
حسن ما در پرده بود این فتنه در دوران نبود

در بن هر خار صد لیلی انیسه مکار او
وادی دیدی که مجنونی در آن حیران نبود

حسن تو در جهان افکنده و رسم سر از زمین / ذره دل آشفته و پروانه سرگردان شود

این حجاب ابر و دامانده در پس زنار باد تو / رقعه صورت گشته چهره چابان شود

پرده از عالم برافتد گر برآید آشکار / ما عدم بودیم از وز گرد کار پنهان شود

بر نیاید فرحتی جز کبریای احدی / غیر یکدل در دو عالم قابل جولان شود

احمد مرسل که باطن مرغ ایوان داشت

در دست و آئینه را اندازه دیدار داشت

ناز من منبر مولد و ماوای خیر المرسلین / صد ستر در منزلت بنگر که آسمان دامن بود در زمین

این جهان در علم او شاخ گیاه در بوستان / وین فلک با نقطه او مال الملک در نگین

طور صد موسی بر انگیزد ز خاک آستان / شمع صد عیسی برافروزد به باد آستین

آب در جو دست آن فضلی که عالم / دست در کل دانست اوروزی آدم [illegible]

شکل اول راه کلک آرای نقش پیوست / نور وجود از آفرینش جمعیت صورت آفرین

صنع را افتاده کل علم با الله دار / در بر و پهلوی آدم دیده حوا جبین

ذیل قدرش چهره ها آلوده از اول / گر نبودی سجده او موی زمین از جبین

گر نکردانند با این شریعت چرخ را / بسته کرده ماه رو و دامان زمین

منزلت مکرکه افزاری و امکان / رسم او مار [illegible] کلاه او

آمین

نزد عقل من به تصدیق نبوت در رسالت / خصم اگر گوید کلام او قرآن مبین

گل نگار از جلوه نقش قدمش باغ خلد نعیم / عطر ریز از روضه بطحا رایحه عنبرین

صورت شق القمر جدایی [illegible] / جا نمی گردد در انگشت نگین

گر نیفتد سایه او بر خاک [illegible] / [illegible]

چون سبق از طفل ماند لوح و قلم / چون قفس گر مرغ ماند [illegible]

گر به یک دم طی کند هفت آسمان / جبرئیل [illegible] زمین

دیده اش از سرمه ما زاغ روشن کرده اند

منزلش [illegible] معین کرده اند

مطرب مستم ز خلوتگاه سلطان آمده / سر خوش از احسان [illegible] آمده

شعله گرم و لی رخساره وادی [illegible] / [illegible] ولی ز کعبه [illegible] آمده

وادی ارسال [illegible] / کعبه استقبال من [illegible] آمده

ما مجانان [illegible] احرام / کعبه ما قبله دگر مسلمان آمده

نه هوای کعبه دارم بعد ازین دیگر در / مقصد من بارگاه خالق ما آمده

الکه در ظلمات تنگ غم خیال / تشنه طبعان سخن را آب حیوان آمده

هر که را طومار [illegible] / ساعت [illegible] عنوان آمده

طبع من سنگیست از نخچید او گوهر شده | نظم من خاکیست از قدس در وجان آمده
از هر نکته ام صد ناتوان کردن [illegible] | پای نا سر در میخ خویش پنهان آمده
سنگ از من لعل گردد خاک از من زر شود | آب رنگ آفتابم جانب کان آمده
شکر است این نوع لفظ از شکرستان | بلبلست این نخل گل جانماز بستان آمده

جنس

در نمک زار حقوق حالم افتاده بود | خود نمک گرچه لب گردید و سوی نمکدان آمده
بر کف اسکندر امروز آب حیوان داده اند | خرده الیاس بلطف از دنیا بالان آمده

بلبل ستم باغ نوبهار آورده ام
تازه تر صوتی بباغ از صوت یار آورده ام

هر کجا دامن ز چشم خونفشان افشانده ام | موج خونین بر سر سقف آسمان افشانده ام
با وجود دست از سجده پهلوی چشم در بوده ام | دوش بر سر از تاج دولت کیانی افشانده ام
هم بر آن سر بار ز شوق [illegible] آورده ام | هم بر آن پای دست [illegible] جان افشانده ام

سجود؟

شرم دارم کز نزدیکان تمام [illegible] | با چنین دوری که جان آسمان افشانده ام
لذت درد محبت کی [illegible] شود | این نمک را من بمغز استخوان افشانده ام
قسمتم جز نهان جان [illegible] مباد | از کباب دل پرست آنکه بخوان افشانده ام
دور [illegible] بارها | نقل بر ساقی وقتی [illegible] افشانده ام

نقل ؟

تا چه کلما لشکر [illegible] زلف تو | شب عنبری بر دماغ میهمان افشانده ام
بلبل باغم که بر شاخ و برگ گل جاده ام | شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده ام
گرچه باز در سفر گوشه فنائی کرده ام | جان و دل از لب [illegible] افشانده ام
کار ما ضعف دل افتاده است [illegible] | [illegible] افشانده ام
همتی [illegible] کار دل کن کز فراز [illegible] | خاک بر سر کردنی [illegible] افشانده ام

هر که رخ تابد ازین دولت سر اگر راه باد
کعبه هم [illegible] کوی [illegible] ان درگاه باد

دانش از روزگار بیرون شد | همه کار جهان دگرگون شد
خرده ام از سرشک دجله فشاند | آستینم ز گریه جیحون شد
سستی [illegible] از اجل گذرد | مردم دیده را جگر خون شد
سحر منجوا است سامری بدمد | بر تن جان ز شوق افسون شد
زین مرض گذر و اثر گردید | زین الم گر علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح [illegible] است | چاره خون در دل افلاطون شد
خواجه [illegible] که [illegible] سخن | از من [illegible] کرد و [illegible] شد
ره گستنش فرو بستند | گر در [illegible] سرگردان شد

وحی

خاطر از مرگ صاحب الشعرا
در سیاهی چو لفظ و مضمون شد

سنائی

شمع شبهای آشنائی مرد
دلم از مردن شامی مرد

دستم از کار رفت و اویاد
یوسفم در درون چاه افتاد

شمع دل مرده چون کنم خنده
شب غم گشت چون نشینم شاد

غوطه در گریه میخورد طوفان
ریشه جز آه میدهد بر باد

نوعروس سخن بجوانی هنوز
مستغبر زود میرود داماد

قدسیان سدره را یار آمد
مرغ عرشی شد از قفس آزاد

بود از عندلیب تازه غمین
همه مرغان باغ را فریاد

یکزمان از حدیث گفتن ماند
بر لب کاینات مهر افتاد

معنی در ضمیر خواهد گذشت
که لب از ذوق آن دگر نگشاد

شکوه چون نالهٔ شکن دارم
نوحه در ماتم سخن دارم

بلبل باغ شب خموش شده
خنده در کام گل خروش شده

آنکه یکسر زبان چو سوسن بود
همچو گلبن تمام گوش شده

بتر هجران

شده

شب هجران باین درازی شب
روز محشر سیاه پوش شده

یا نمی بر شراب روحانی
بر باد دوش مینوش شده

می حیاتی ما بآسمان داده
خاک مخمور درد نوش شده

آب حیوان گرفته عالم را
زین غم حی که شب نگوش شده

بر لوح دهر

نوعروسان باغ نوحه کنید
عندلیب چمن خموش شده

آنکه در بوی آشنا میرفت
به نسیم سحر ز هوش شده

از سبک روحی جنازهٔ او
سایه‌ام سرگران بدوش شده

سر تابوت خواجه بر گیرند
خمش از گریه در گهر گیرند

خواجه نظم گران عیار گذاشت
بار بر دوش روزگار گذاشت

کیسهٔ هفت آسمان پرداخت
گنج معنی بیادگار گذاشت

خم و خمخانه‌ها تهی برکرد
بحریفان باده خوار گذاشت

جز متاع قیمت ثنا نگرفت
آبرو برد و اعتبار گذاشت

مردم چشم شد ز ششم چرا
صد جگر گوشه در کنار گذاشت

تن خاکی بمی قبول کند
که جهان همنشین عار گذاشت

آوخ آوخ که رمزگار رعنا — رخنهای عجب بکار کرد گذشت

فلک شوخ گاه دادن عمر — نیمه پس از شمار کرد گذشت

عمر کمرو شاه راه کمال — صد گلستان و نوبهار گذاشت

این که کس چو مرد لعت آخر

بشت اسلام را شکست آخر

صوت بلبل ازین چمن کرید — گل ازین عمر و بستن کرید

ماه سحر را چه میخوانی — نامه زین غصه بر سخن کرید

قصه آرای عشق شیرین مرد — سنگ بر حال کوهکن کرید

شد گلستان کس ز چمن بچمن — باغ بر سرو یاسمین کرید

در ز مرگ صدف ز تیم بنود — شمع از شور انجمن کرید

زین جراحت که با قیامت هست — روز بر مهر تا زن کرید

کوکب عمر یا نمود نبود — زان سبب خنده در دهن کرید

بیوفای عمر گل یا دید — ابر بر عمر خویشتن کرید

شد زمین گل ز بسکه در خاک — خواجه بر سوز در دمن کرید

وه آوخ که کار بی آب است

نفس آتش جگر نا لبت

در رو هر جا که یار بکشاید — جان گره از نثار بکشاید

جوی خون ز هر رگ جگرم — غرقه اشکبار بکشاید

مخزن ایام مرد نا ایام — دیده اعتبار بکشاید

حسن دکان نازه بر بندد — عشق گیسوی یار بکشاید

گل ز گردن حلی فرو زد — عقل چشم از خمار بکشاید

از لب منع خنده گلبن را — رگ جان نوک خار بکشاید

گنبد آسمان شکست کو — کمر روزگار بکشاید

آسمان زین ستم چه خواهد کرد

بر دل جانم دگر چه خواهد کرد

خواجه آهی بکام دل بر کش — انتقام از سپهر کافر کش

زود از باشدی که گفت که تو — می نا آزموده ساغر کش

مرگ ازین باجم خانه می بارد — رخت جانرا بجای دیگر کش

جان سزاوار اهل ماتم نه — غم بمقدار کوه بار کش

گریه شایسته تو میخواهم — رگ حسم سکاوف نشتر کش

خجلی ای اجل که گفت ترا — که کمان رنگکار لاغر کش

بر زمین زد فلک عمامه‌ی سر   از سر برغرورش افسر گرفتش

کفش صبح فصل کوتاه است   از سر رود رطب اللسان در گرفتش

پهلوی آفتاب بر خاک است   از نه ماه و زهره بستر گرفتش

ورنه گفتیم بدل [illegible]

تا ببوزد سپهر و انجم را

گریه در سنگ خاره کارگر است   دیده از گریه پاره جگر است

پای پیک نگاه صبح آ[illegible]ست   زیر پای سر شکسته [illegible]ست

گر شود صد هزار روز به بود   شب که [illegible] سحر است

شعله‌ی صبح فصل [illegible]   ماتم روزگار و هنر است

در سرای سپهر [illegible]   زهره را آفتاب نوحه‌گر است

باده‌ی شب حریف ما نوشید   که ز خود تا بحشر بیخبر است

جای نخل فتاده را دهقان   بنمائی ده که بار و بر است

روز ما معنی از عجب دارد   صبح ما عمر اگرچه مختصر است

بر ما جرعه که نوبت ماست   زهر گر جام تست شربت ماست

عرش مست از می بقای تو باد   فرش روشن کبریای تو باد

در مقامی که از سخن خطر است   حرز روح الامین ثنای تو باد

پایه‌ای کآسمان از او برپاست   حلقه در گوش ماجرای تو باد

قلم عفو کاتب اعمال   عاشق لطف خوش ادای تو باد

لحن روحانیان عرش برین   نسخه‌ی نظم جانفزای تو باد

آنچه فردوس را بکار آید   سر سبز و نکهت دعای تو باد

چون قدم بر پل صراط نهی   ملک العرش رهنمای تو باد

همه آخر ز بس از تو میخواهم   هر چه رحمت بود برای تو باد

گرچه این خاصیت تو مباش   تا که عقبی بود بقای تو باد

از جنبش نگفته خنده ره جنگ میزنند   در بزم مرگ ناله بر آهنگ میزنند

هرگز زمانه جامه‌ی ماتم برون نکرد   ما رفته شب بدامن شب چنگ میزنند

وقت گذشته را [illegible]   کالای [illegible] سنگ میزنند

این دهر روزگار [illegible] صنم نهاد   دست طمع بگیسوی [illegible] میزنند

این صبح شوخ دیده عجب [illegible]   بر جام عشرت [illegible] سنگ میزنند

از آنکس جنازه [illegible] کنند   کور [illegible] میزنند

از جام مهر [illegible] فردوس [illegible]

بلکمیو

فرزند شاه اکبر والا نژاد مرد

شیون برآورید که سلطان مراد مرد

آفاق پر ز ربع و جهان پر ز ماتم است | این فوت مرگ نیست که روز قیامت است
خلقی بر اضطراب ز جای بگشت | دهری بر انقلاب ز جای اقامت است
این ماتمیست که از گریه تا حشر | رضوان گرش بهشت دهد در عزا ست
دل از نوید صحبت او خرم بود | بر سر زنید دست که وقت ندامت است
یاران عجب شکاری از دست داده‌ایم | اکنون سرای ماتم و کوی ملامت است
شهباز ما ز مدوره آسمان گذشت | مرغی رفته است که دیگر توان گرفت

ای رزم بر نمونه جوان ابر عوان کجاست | وی ما ز رزم جمع گشن کمین ستان کجاست
شوق تحود و حب تعظیم را کجاست | آن مار صدر و سرکشی آشتی کجاست
امروز عزم مسند نبادی شکسته است | پهلو نشین خسرو هندوستان کجاست
آن حکمها که بود دار و آن کار کو | و آن کارها که آمد از و بوعلی کجاست
دلها پر از غمست عزیزان چه دوست | یکدسته گل شکفته ز جهان کجاست
هرجا که سوگ مرگ عزیزی نشسته اند | زین غم که عام گشت ...

برگ و شکوفه ریخت تمام آنکه جو رسیم | بشکست شاخ و برگ و بر آشیان کجاست
حسن آشرو و در چو در این تعزیت بود | سدا کنید کاو دل این داستان کجاست
خلقی شیون شده و گویند حال چیست | صبر بحرج ننشیند و تاب جان کجاست

آفاق در مصیبت او متحمل شوند

این مرگ باعث الم مردمان شود

عمر خواست در ساله می ارسال افکند | شد رزم تیره برده ز ران ارج برافکند
شمعی که دهر روشن ازو بود مرده است | پروانه رسیده و گلی گستر افکند
در خانه آتش ز حلقه ماتم خراب است | این حلقه را ز صحن سرا بر درافکند
بالین رباب کاکلش آشفتگی گشید | تو تو تنید و عربده در کشور افکند
رفت آن پری که تاج ماو بر او از بود | بر سر کنید خاک و کلاه از سر افکند
پوشید چند جامه نیلی ز جور چرخ | بر آفتاب جامه نیلوفر افکند

خیزید تا ز آن سر تابوت دم زنیم

عرض غمش نیم و کار و دل هم زنیم

رفتی و کار ما همه بر هم گذاشتی | آشفتگی به مردم عالم گذاشتی
جانهای عاشقان بسپیده و دلهای عزادار | در تیغ و تاب تیره بحمل گذاشتی

از تو غبار بر دل بیگانه نبود | مهر بر دل همه را این رسم گدائیست
شمع مزار روشنت طلب ساقی فعل | رخسار تحفه و طره زرحم گدائیست
روز و شب زیارت رسم خبیث سنده بود | در زر جول لیس اشرف وا و هم گدائیست
همت ترا املاک رساو دگر فرود | عالم بهر که حاجت میلم گدائیست
حرمت بکاه داشتی و جای نجس نیز را | بهر برادران مقدم گدائیست

میشود [illegible] نوشت [illegible] زمه دل جون دانست
بهر دل که میشود خوانج دلتنگ داشت

ای شاه مصر دور ز کنعان چگونه | ای یوسف از صدای اخوان چگونه
هر گاه جلوه کرد تقاضا نه میکنی | با حسن شوخ در ته زندان چگونه
اسکندر از غم تو ظلمت نشسته | در زیر گل تو چشمه حیوان چگونه
ای پاره زبان و جگر گوشه پدر | گشته جدا ز دیده گریان چگونه
ما باری از فراق تو در خون دیده ایم | تو در میان روضه رضوان چگونه
آواز طبع و دل آنغمه میکند | ای لخت گوشت تو جواب زبان چگونه
ابیات کار دفتر و دیوان تمام بود | ای انتخاب نسخه دیوان چگونه
قدم سنگ بابت تاریخ [illegible] نسبتم | در زیر گل تو قطره باران چگونه

انتها

جون کار [illegible] کرنیت کار تو | محشر شتاب میکند از انتظار تو

فردا کلاه پادشاهی بسر تو باد | رسم العمل روز جزا دفتر تو باد
فردا که سوز حشر برانگیزد از زمین | دوش [illegible] محشر تو باد
روزی که کار نامه موقوف می شود | [illegible] کارساز خدا یاور تو باد
وقت سوال گوش و لب منکر و نکیر | باز قبول کشته دهان [illegible] تو باد
آن حلقه که آدم از آن ظل و [illegible] | گر رحمت دو کون بود در بر تو باد
منزل [illegible] روی فراق معتبر است | بوی بهشت همنفس مجمر تو باد
آدم بهای تو شناسد [illegible] جهان | تسبیح قدسیان در دل کان گوهر تو باد
نخل ریاض ملک که باب عزیز است | [illegible] دعای شناگستر تو باد

کار [illegible] شباب هر فرزند کی بود
هر چند بر تو حرف گزیدن کی بود

نیک آمدی که ای گل [illegible] روشن | طالع کل اقبال مولود تو چیده
هر حرف سنجیده که در نسخه وصلت | در [illegible] قبول تو شنیده
مادر دل مریم [illegible] | [illegible] انگشت بگزیده

گویا لب اعجاز وش مسیحا — روزی که به جشن خورشید رسیده

زان سرشت مبارک که اکنون [illegible] — یک قطره بمگر در صدف جاه چکیده

ماهی چو تو [illegible] — نورش ز افق تا افق ملک رسیده

تا زهم ادب را که به تعلیم برادر — یکسان عنان با زجهان بار کشیده

زین بخشش تن ملک قوی بود دلیل — اکنون سر ملک خوش از نور دیده

تاریخ تولد [illegible] امام نگارست

صبح دوم از مشرق اقبال دمیده

ای از تو صور نگار هر جا گوری — [illegible] بعبارت عوری

هر کس [illegible] بعقل [illegible] — نور [illegible]

ور تو [illegible] — دخل تو [illegible] گنجینه [illegible]

دل عکس [illegible] روشن داری — دیدار [illegible] آیینه [illegible]

شب [illegible] خانقه [illegible] زدند — [illegible] زدند

گفتند بسوی دوست [illegible] کعبه [illegible] — ور راه خرابات [illegible] زدند

از دوست مباد بیت اندر رگ و پوست — کان نی بردت کجا بکعبه دوست

لیک تو با سخن نداکردن کیست — بهمان طلبی اگر نه از جانب دوست

این کعبه که بازم [illegible] آورد — صد مرحله ام با جگر ریش آورد

[illegible] — تا [illegible] طلبم بخانه خویش آورد

طی الم [illegible] — کارم بطواف و سعی [illegible]

هر چند که بر کعبه [illegible] زنار — این رشته گرم از میان باز

دنبال دو خاطرم [illegible] — بی رخصت [illegible] آبله پای خودم

صد پرده در [illegible] — صد مرحله [illegible]

صد فکر از [illegible] بردارد — صد سهو سر از [illegible] بردارد

با این وسواس [illegible] — غسال مگر [illegible] بردارد

م

صد ره شده ام پیچ و بن [illegible] / یکرشته ندیده ام به یکسو کشش
لی بار بگانه دام زنید جوی جوشش / با خویش نشسته ام [illegible] جوشش

از سینه رسیدن نفس نزدیک است / از [illegible] این [illegible] قفس نزدیک است
در من [illegible] بال و پر [illegible] / [illegible] که ماتم [illegible]

حالی دارم [illegible] دیده نشود / طبعی که [illegible] دیده نشود
آنرا که دل [illegible] نور [illegible] / بینای دیده رده دیده نشود

فضلی [illegible] نشود [illegible] / مطرب [illegible]
بیتی باد [illegible] / غم [illegible] طبع [illegible] در [illegible]

طوفان شده و سبزه ام [illegible] / گشتم [illegible] مسیحا [illegible] رسید
سوز و عطش [illegible] / هرگز قدمم [illegible] رسید

زبس فروغ معانی بروی الفاظش — که بی نگاه توان دید در شب دیجور

محیط طبع تو زبیان که از تموج فیض — درسماع برآید در لولو منثور

خرد بدرک یکی لفظ بر نیاید اگر — هزار گوش ستانند زود سامع دور

چو دید کز لب معجز نژاد دم — زند پیاله تو جهل گمرهست غرور

شفای عالم جهل و دوای کشور عقل — بود دیانت و دهقان راست شاغل دور

بمشرب جهلا ما فتراب آب زلال — بمذهب عقلا تیره تر زلای قصور

بگوش نغمه مطرب هزار بار سرود — ز روی مرتبه گردد اگر خر طنبور

بود چو دخمه کفار خنک اشعارش — چو ورد کاتب معانی و لفظها چو قبور

نگشته آیت رحمت دران نازل احیان — مگر بفیض ازل اندران دیار عبور

ولی نظام ترا از خصومتش ضرر — اساس طبع ترا از عداوتش فتور

که غیر روسیهی هیچ صرفه نبرد — بر آفتاب شعاع دو تیره گردد شب دیجور

خرد بهاهای لال درخشان خرد — زهی لآلی تو گنج فیض را گنجور

رسد مژده که چون ابر رحمت ازلی — بران سری که کنی سوی این عبور

ولی زبخت بد خار و خس لیسی دور اشد — که نور محض کند شان و صاف ظهور

دگر ز شومی بخت سیاه شان خورشید — کند طلوع و شوند از زوال مقهور

خاطر ار شود مو بمو فصیحی را — مدد لطف تو شود خواجه عباد شکور

همه ما بود این نور و ظلمت در روز — گهی منور و گاهی کدر شب دیجور

تا که عمر بخت تو بادا چو نور در ظلمت

زند خصم تو بادا چو ظلمت اندر نور

ای صبا رو بسوی صاحب ما — نکهتش ز باد عطار رسان

ایت سجده بخاک درش — از جبین نیاز ما برسان

ذره ذره غبار ان کو را — تحفه جان جدا جدا برسان

کوکه از سع دو دست یغمای — نقلبان صید مبتلا برسان

افتابی بدو شش ذره بلند — بدر خانه سها برسان

قسمت از خوان نعمت دوست — درد بلوت ما دوا برسان

خوی هجران بگیر با احباب — درد مفوت ما دوا برسان

جان او نیم سوز هجران شد — آتشش از ابر مدعا برسان

قطره از سحاب نیسانی — بلب تشنه گیا برسان

لقمه از سحاب سرسبزی — بخس و خار ناشتا برسان

خون جنجنش ز تخت تیغ فراق — تا بکی چند خونبها برسان

مشت خاک سیاه بختش را — ز زمین بکس کیمیا برسان

دیده بخت روز کورش را — زان زبر لف توتیا برسان

بغلط مژده وفا باری — زو جفائی بسوی بیوفا برسان

ور نه لشتاب و زود نعشش را — بدر و خیمه بلا برسان

در سیام تو لب شود باری — ناله ما بگوش یار برسان

جان دهم رد ز در تو سیدی — کفنی زان آستان بلا برسان

قدری خاک و خون بهم آمیز — بکفن عطر جانفزا برسان

هرکجا ناله ایست سرگردان — هم بدین تو بسرا برسان

و ز جگر ناله های زار مرا — بلب من بصد نوا برسان

تن ما را انجا که غم بسیار

جان ما را بجان ما برسان

رسید از حضرت سبحان کتابی — کتابی نی که گنجی پر گهر بود

کتابی نی که پر ماه آسمانی — که در روی هر سطرش فروغ قمر بود

بی عرض اموز آشنائی — ز هر حرفش سطر لالی تر بود

کتابی نی همایون فرمائی — که عنقای وفا زیر پر بود

جون ص

نظر بر پای هر نرگس ستان — ز بس در هر مژه جوشش نظر بود

گلی بر شاخسار لفظ و معنی — ز داغ سینهٔ ما تازه تر بود

گمان بردم که از گلزار لطفت — چو بوییدم ز گلزار دگر بود

بخط عنبرین دوست می ماند — چو در جانش کشیدم مشکتر بود

هران بادی که از گلزار صحبت — ز باد صبحدم گستاخ تر بود

بجان عقل یعنی خاک پایت — که جان بی نور رایت مختصر بود

بخاک پای مثن یعنی سر غم — که سر بر خاک پایت درد سر بود

در آتش خانهٔ فکرم ازین بس — هزاران شعله بار نکشتر بود

ز دو ماه فراق افسرده دندان — که گویی طبع آتش سرد تر بود

ازین آتش که کلکت بر افشاند — مرا هم چشمه چشمه در جگر بود

دلی هرگز هوای جلوه گستاخ
نکرد آنجا که خونت را گذر بود

ای حکیمی که استقامت طبع — آسمان را بری خمی از پشت

طول عالم بدست همت تو — یک دسنت کم بکار انگشت

حدس تو چون عنان بگشاید — عقل تشنش دو دیده پشتاپشت

محصر

سبز و ما را نسیم خلق خوشت — سنگلاخ فراخ بر دو پشت

شده دور از فراق حضرت تو — تلخی زهر زندگانی گشت

ترا ای نو خجسته دشمن و دوست — ز خجسته دو رهین ما خبر نیست

اگر شدها مضطرب کشتی مراد — گناه این نسیم مختصر نیست

دلم پروانه رستن اما — بگرد شمع کس گستاخ تر نیست

نسیم میرسد بوی گل لیک — چو باد نوبهاران در بدر نیست

تو خود دانی که من اشک نبارم — مرا معشوق خون جگر کان در نیست

نه از گلشن که گرد از دیده روبم — مرا گل هیچ سامان نظر نیست

گدا میبن شعله پیر سینه ام کرد — که صد خلد نفس نهان دیگر نیست

و گر باشد سرو برگ تماشا — بهشتی تازه چون داغ جگر نیست

مرا هر داغ گلزار نشاطی است — بهشت من چو باغ مختصر نیست

سخن کوتاه ازین آشفته طبعان — ملالی هست طوعت را اگر نیست

بکام دشمنان هم باش چندی — بکام دوستان بودن هنر نیست

تو خود دانی که در میخانهٔ دهر — می از ترک مطلب صافتر نیست

ای آنکه دست قدرت آفریدگار — گلی چو گل ز همت تو باثمر گشت

مناطق سخای تو از زیور قبول — یوسف لقا کند طمع ز بهشت برسرشت

در دم مدت چو رسن بخط سبز سرنوشت — گاهی ستون کعبه و گاهی در کنشت

امروز آرمان مصالح دو جهان به کام — فردا دهیم وام تو از حاصل کنشت

ای آصف صاحب سلیمان عرش نوی — نقل مجالس کرم افسانه قصه است

هرگز ندیده سفره آن نان طرفه رنگ — مهمان سرای حاتم طی خانه خمانست

چو صبح هیچ نسبت درین الحق بکر — دروازه عدم در کاشانه شمانست

استغفرالله این الحاصل به ضحکه — رزاق جود همت مردانه شمانست

گفتم که بیاض دوستان را — طغرای سواد جان نویسیم

در مدحت هر کسی که بینیم — ز اعجاز زبان جهان نویسیم

منکش رقم که خود نگارم — نامش سگ آستان نویسیم

عقل آمد و گفت و منت باد — من نیز چنین چنان نویسیم

بر صفحه آفتاب اول — حرفی دو ز امتحان نویسیم

پس رو قرنش که روی حور است — خطی چون خط دلبران نویسیم

از حضرت عشق شرمم آید — ورنه چو ستاره زان نویسیم

ابیات وفای عشق را فاش — بر ناصیه فغان نویسیم

ابیات ثنای عصمت حسن — هم از قلم نهان نویسیم

تعویذ نظر نظاره کی را — بر خاتمه حرز جان نویسیم

نی نی که ز کعبه فصیحی — یعنی دو سه حرز بیان نویسیم

آن به که چو سر نوشت عشق است — بر جبهه قدسیان نویسیم

ور جایزه همتش بپذیرد — بر دیده چو نوخطان نویسیم

ور نپذیرد ز بی نثارش

گل بر باغ جنان نویسیم

تعالی الله چه عمارت این که همت اوست — زمین آن ز رفعت آسمان است

عقاب آسمان اگر تواند — که اینجا پر زند چون آشیان است

هر برجی درآن از روح قدسی — خجسته کوکبی صاحبقرانست

که خدام دران استان اند — اکرام آسمان را پاسبانست

ازینجا سوی بیت الله روان کام — گرین در کعبه را هم آستانست

ز انوار تجلی در فضایش — بر منی هر کجا راز نهانیست

تو گویی کوه خورشید و مه را — بهر سنگ اندرو فرخنده کانیست

معاذ الله بود حسنش فصیحی — گر فهم آنکه هر مویت زبانیست

بمجلس اندران مجلس گرفتم — که از اخلاص ایشان هر موزبانیست

همه صحرا لبستن و شهر را دند — وفا را طبع ایشان ترجمانیست

لقب حمت بندی و جنید فطرت — نبا منبر دبه فرخ دودمانیست

ز مطبخشان جمیر مه فطیریست — ز خوان شان قرص خاور نیم نانیست

چو دیک قدرشان در جوش آید — فلک آنجا کلوخ دیکدانیست

حد ایشان دایما فرخنده دارد

ازین فرخنده منزل نا نشانیست

خوشا وقت قلم کز فیض دستت — بخورشید معانی شد برومند

شود کم در نکاه اوراق دفتر — لب کلکت کند از یک نکه خند

ولی در کیش ما کر مرده را — کنی زنده بدانمیت هنرمند

هنرمندی اکر شاخ وفا را — کنی برنا خار دعدعه بپیوند

تو میخوانی مرا چشم چو دار لطف — سبل در چشم خود زین پس مپسند

ای آنکه ز نور رخ چراغست — از وخجسته شد جو ارجیا روی

از ور حسد داغ عنبش مارا — زان تازه کیا اشنا روی

زان جوهر اشنا که امیخت — با هر نفسی جو با صبا بوی

صد کل چمن دماغ سار وست — چون سنبل زلف ونکت جو روی

زان شعله که هر خرام دود کشی — دار دل زمزمی تمنا کوی

آویزد و کرد عارض حسن — صد حلقه زلف عنبرین موی

زان سینه عاشقان که اتش — ازبس که کرفته با ادب جوی

در زمزم صدق آورد غسل

آنکاه بسوی لب شد روی

شب جمعه مومن او مساد جوال القضا — آنکه باه دوستی هر کر رهای پسرد

هر بزم بستن ... دی اوکرد وصل ابر دی — خواست تا مجون لب اش نگالی کرد

کفت در وخش از جمله فرزندی کر — کش بح از جران دل سرک رکیت در سرد

کرچه مثن نیست افزونی برین نعمت ولیک — خواهش در دامن عمر طبعی پرورد

کفت جهت طالع مولود کفتم بح فضل

کفت تاریخ تولد جست کفتا رجو رد

مرحبا ای همین نشیمن قدس | کز تو این خلد گشت منزل عیش
یاربت نوبهار فرخنده است | که ز تو بر گلست محفل عیش
رنگ گلهای غنچه نشکستی | بسکه آراستی شمایل عیش
حیرتم سوخت گر به ات و گلی | لیکن قدرت نیست مایل عیش
گلستان نوبهار اگر آید | نشکفد بی تو غنچهٔ دل عیش
رقم نام نامی تو گشت | سر ابیات از انامل عیش
در تاریخ تو گشوده شود | چون مکرر شود منازل عیش

منت خدای را که سپهر کمال شد | کادر که آن طراوت فردوس یافت جان
در عهد شاه عادل عباس پادشاه | از سعی افتخار سلاطین حسین خان
کوی مسیح خلق مسیحا دمت سرشت | از خاک آن چو آب خضر عمر جاودان
دستور کائنات قوانا محمدا
چون شد وزیر ملک خراسان بفرستان
هم در نخست سال وزارت بنا نهاد | این قصر عیش آسا دین عشرت جهان
فضاسمه
دلکشتر از فضا و صفا از گرد | زیباتر از نکوی و نیکوتر از زمان

اندر کنار طاقش کوی نهاده اند | از بهر زیب و زینت مینای آسمان
دوری قدم دو چار خرد اندر این حریم | گفتم که ای چو خاطر دستور غیب دان
از کیست این بنا و چه تاریخ سال او | گفت آصف خجسته وزیر حسین خان

در زمان مظهر لطف اله | آنکه آب عدل از او آمد بجو
شاه عباس آنکه با عدلش بحک | ابر رحمت بخشش گوهر ابر او
این بنا حاجی جلال الدین نهاد | تا دهد زین نامه جود دست و شو
سال تاریخش چو جستم عقل گفت
مرد جرار ساقی کوثر مجو
در زمان شه والا گهر عرش سریر | شاه عباس شهنشاه سپهر اسعاد
بندهٔ شاه جهان خواجه محمد میرک | ساخت این روضه در این گلشن فیروزه نژاد
زد قلم ثانی جنت رقم تاریخش | گلشن قدس بسر خود بقلم جایزه داد
این همه از دولت بانی سره تاریخی گشت
آفرین بر خرد پاک خردمندان باد
داد ازین دهر خسو پرور دون | آه ازین دهر سفله طبع لئیم

برکشید از نیام آهن تیغ — که تب لرزه رفت جور از بیم

هرکه همچون الف سرافرازد — زندش همچو لام الف بدو نیم

کرده همچو خانست تاج حیات — بی بجدیش در کفن چو نقطهٔ جیم

زین همه بدتر آنکه داد بباد — گل باغ حیات ابراهیم

گلتی در نیافت زین گلشن — بار بربست و رفت همچو شمیم

تا وزیده برون نسیم چمن — گرد بر وا ز زین چمن چو نسیم

بود شایسته حیات ابد — گشت کوتاه عمر چون تقدیم

دوشش رضوان چه در حرم بهشت — عسل داد بس همچو شیر و تسنیم

حیف تاریخ فوت او گفتم

ز جهان رفت آه از ابراهیم

گل باغ وفاداری عرب آن — گزین گلشن بجز خاری نچیدی

ز بس گو دست خالق تافتی — ز مژگان جای خونش جان چکیدی

شهید تیغ دشمن گشت و کوشید — طهور کوثر از دست بلندی

اگر نه بحر عشقش دست بستی — گل عمر از نهال تیغ چیدی

بناز از ناز تاریخی دیت جست — بگفتا عاشق زار شهیدی

بهر احرف که شیخ زمان حبیب الله — همانکه بود در روحانیان ولی مجید

همان سخا که بی سخ فیض بخش شدی — درین چمن گل خورشید بود امید ازو

همان بهار که بی فصل ریخ زر بخش — گشاده توفیق از نسخ گلشنی بر مید

رسید رخت ز باغ فنا بخلد بقا — زساقیان ازل جام ارجعی نوشید

بهران وظیفه که بودش ز بید فیاض — نکو بهر خلف خویشتن شرف بخشید

بگاه نزع بروح القدس بالین رفت — بگریه گفتمش کای ... عروس مجید

که جانشین و چه تاریخ سال رحلت تست

بقای عمر شرف باد گفت و جان بخشید

این صنعت کرده شاه زمان — از دولت صاحب الزمان بعزا

چون هست جهانگیر خرد تاریخش — این نوبت جهانگیر مبارک گفتا

ای که بود ملک سخن ملک تو — سبع مثانی رقم کلک تو

کاشف اسرار حقایق توی — بلبل بستان دقایق توی

ملک سخن از تو پر آوازه شد — وز نفست جان سخن تازه شد

معنی این بیت که مشکل نماست — وز کرم لطف نمای رواست

خار که هم صحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند

دوش رسید از عیسی دمی — چون دم عیسی نفسان محرمی

چون نفس سوختگان گرم رو — هر نفسش لب ازاری گرو

هم نفسش ریزه گرو کرده بود — گوش طلب نکته شنو کرده بود

داد بدست چو دم نامه — هر شکنش زینت هنگامه

هر نفسش روح فزا گلشنی — هر گل او نکهت پیراهنی

نامه نه درج گهر شاهوار — درج در و این گهری آبدار

خار که هم صحبت گل کند

غالیه در دامن سنبل کند

معنی این شاهد قدسی نقاب — گر د سوال از تو من آفتاب

من که نقش بسته ام از قیل و قال — من گروستان جواب و سوال

من کیم آوارهٔ بستان عشق — هیچ مدانی ز دبستان عشق

دم زدنم نزد سخندان خطاست — لیک چو هم صحبت عشقم رواست

خار که هم صحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند

معنی این بیت بسی دور نیست — بر تو نقاب الف که مستور نیست

این گل فکر از چمن او عالیست — رنگ وی قوی از نیذیر دروست

مقصد از این خاصیت صحبت است — صحبت دانا همه خاصیت است

صحبت خدام تو روزیم باد

طالع این شعله فروزیم باد

واله جلوهٔ مستانه حیرت بادم — یارب از جلد تو هر دو دو کوثر شوم

خاک پای طلبی میرسدم گر گویم — گر تو ام سرمدی لایق افسر شوم

شمع بزم ازلی در شبو در تو بتو — محو ظلمتکده کفر منور نشوم

دوش گفتند هجوم ظلمت زنگی بست — شبنم از پرتو خورشید بلندتر شوم

من که از مدح تو فربه نشدم روز نخست — سرزد امروز که از هجو تو لاغر شوم

خواجه را از زبان بنده بگوی — ز مقدار خویش مس نکند

خویش را آدمی نشمارد — هرزه انکار عقل و حس نکند

خون ناموس خود نگه دارد / تیغ جوهر را نجس نکند

مقدم شاهد نوروز مبارک بادا / راست چون غرهٔ سال شمسی و خاقانی

بلکه بر شاه و دگر بر که بر آن بنده شاه / گشته بوده محرم دین مایه و ننگ ارجانی

جان جهان فلک رتبه حسن آنکه ز رفعت / منصب ارجا کند ز رفعتش منصب عالی شانی

ای زمامت کل اقبال خراسان شکوا / باشی نام تو از رشک برارزنیانی

قطره هر چند بر آتش نه افشاند جود / گفت آن چهره گشای کرم یزدانی

من ازین غافل بودم که گنهم باد بهار / ما که هم کشتی اندیشه شد طوفانی

داور را دادرسا ای بهنر مدحت تو / داده کلک خردم یار روش حسانی

منم آن مرغ بهشتی که بمنقار کشم / خس و خاشاک نعیم چمن روحانی

آشیان بندم تا طایر معنی آید / آید اینجا و رهد زافت سرگردانی

چارده سال فزونست که در مدحت تو / داده کلک خردم یار روش حسانی

همه را اکسیر ثنای تو کردم تنگ / همه بر گلشن مدح تو شدم دستانی

کیمیای ز مدیح تو بدست آوردم / ساختم معولی خور ز زرت فلکهایی

فکرتم چون گل خورشید بروی خود تو / کرده لطف تو در این مزرعه لطف افشانی

پیش ازین گر کف دریا نهت دوش بهار / شکوه‌ها کرد بمکرر زافت بیابانی ۴

دست صبح آنکه بزینت ز خورشید گه گرد / در زمین دل صادق نفسم دهقانی

تار و پود سخنم رشتهٔ جان دگر است / این سخن را همه دانند و تو هم میدانی

گر بصبح سخن قدسی طراز ارم بندی / معنی از پرده برون آید از عریانی

نه خطا بسته سخن تا نفس آهسته زنم / دعویم هست ز سر تا بقدم ربانی

بس ازین دو خجسته نبود ز دیبای / با همه معنی قمری گرد و سخن کتانی

عاقبت کشتیم خاطی این عادره جنس / داشت دوران همه بار تو ارزانی

حلهٔ دوختم از مدح تو بر روی عهد نقش / حلهٔ جیب افق کرده برود ابانی

گر نه این دو چمن شاهد معنی بودی / محبان در حرم جوهر کل زندانی

چند ازین لاف سرای همه اقبال تو بود / هر چه در آینه ناطقه شد جولانی

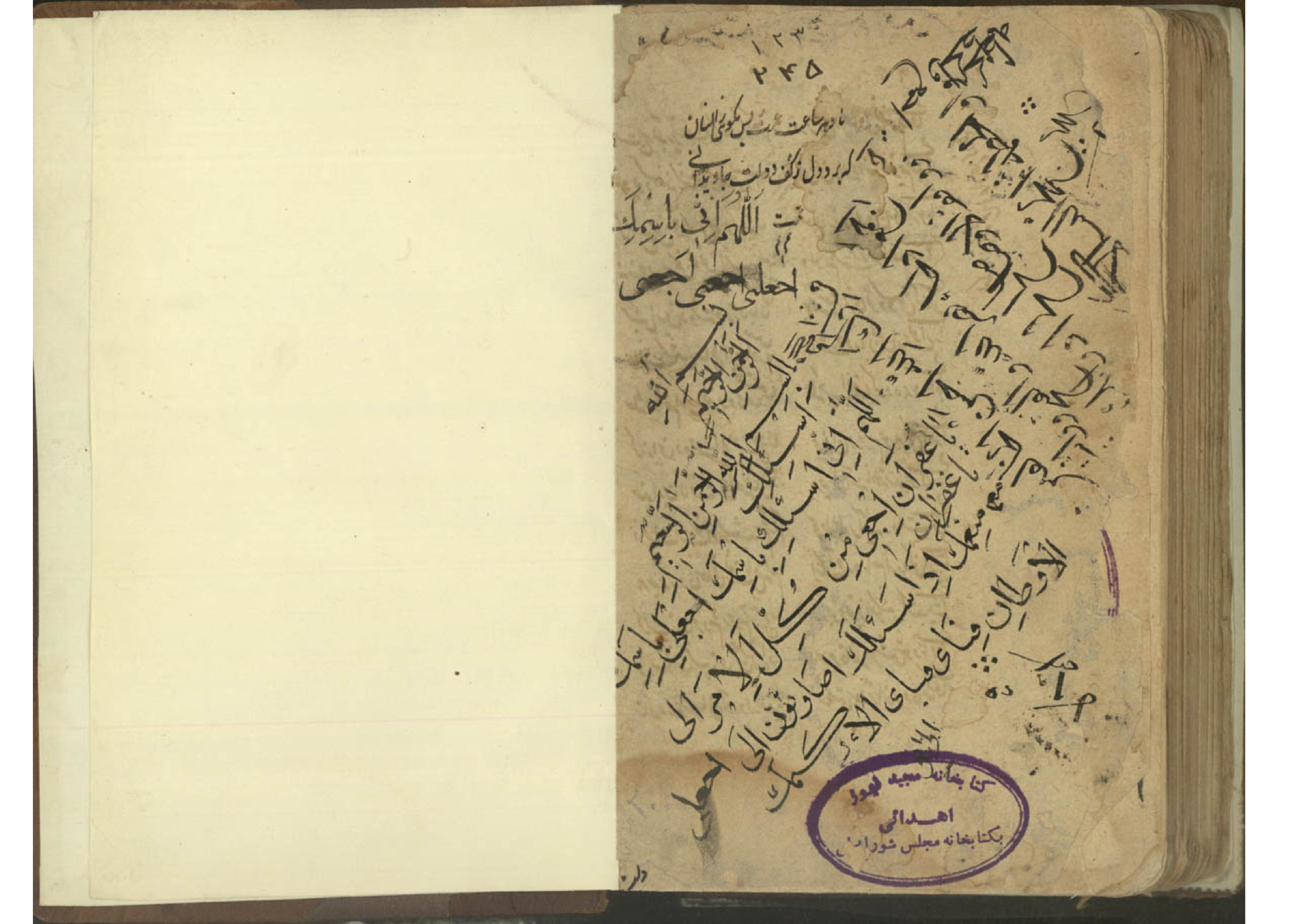
از لب دولت تو هر چه شنیدم گردم / محو طوطی بر آینه روایت خوانی

هر چه بر روی معانی ز نفس تافته‌ام / اینک آورده‌ام ار رد کنی ار ربانی

گر پسندی خردم ز حرم حسن قبول / در بجو دل تو فراموش کند عمانی

ور معاذالله نپسندی این جنس کساد / همه بر قافله عرتش شود ناوانی

تا که در بهر سر سال آورد از خلد سلام / ساعتی سعد ترا از روی مه کنعانی


۲۴۵
اللهم انی باسمك
کتابخانه مجید لهور
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورا

